

الذات الصمدية]

داستان بهنام

براساس زندگینامه

شهید بهنام محمدی راد

داوود امیریان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



امیریان داوود، ۱۳۴۹ -

داستان بهنام: بر اساس زندگینامه شهید بهنام محمدی‌راد/ مولف داوود امیریان.
تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر
شاهد: اداره کل تحقیق و پژوهش، ۱۳۸۱.

ISBN ۹۶۴-۷۶۹۱-۵۶-۴

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. محمدی‌راد، بهنام، ۱۳۴۶ - ۱۳۵۹ - - سرگذشتنامه. ۲. جنگ ایران و
عراق ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - - شهیدان - - سرگذشتنامه. الف. بنیاد شهید و امور ایثارگران،
معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد. ب. بنیاد شهید و امور فرهنگی.

ج. عنوان. د. عنوان: زندگینامه شهید بهنام محمدی‌راد.

۸ الف ۳ م / ۱۶۲۶ DSR

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

کتابخانه ملی ایران

۴۵۹۹۹ - ۸۱ م



نَیْدِ شَاهِد

داستان بهنام

بر اساس زندگینامه شهید بهنام محمدی‌راد

داوود امیریان

نوبت چاپ: هجدهم ۱۳۹۵ ■ تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

هماهنگی تولید: محمد علیایی مقدم

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مومن

قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال ■ شابک: ۹۶۴-۷۶۹۱-۵۶-۴

نشانی: تهران - خیابان آیت‌الله طالقانی - خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی - شماره ۳

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران - نشر شاهد ۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد تلفن: ۸۸۸۲۹۵۲۳-۸۸۸۲۳۵۸۵

مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱

و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

www.shahed.isaar.ir / www.navidshahed.com



مجید دستانش را دور دهان، کاسه کرد و رو به پنجره‌ی طبقه‌ی بالا فریاد کشید:

«صالی! صالی زودباش دیر شد.»

صالح سر از پنجره بیرون آورد. در حال پوشیدن پیراهنش بود. گفت: «الان میام. صبر کن!»

مجید به دیوار تکیه داد. عصر بود و نسیم خنکی از طرف کارون می‌وزید. نور زرد خورشید بر لبه‌ی کوچه پهن شده و سایه‌ها کش می‌آمد. صالح آمد. با مجید دست داد و راه افتادند. ساک ورزشی بر دوش انداخته بودند. به طرف ورزشگاه می‌رفتند و درباره‌ی مسابقه‌ی کشتی قهرمانی استان که تا چند روز دیگر در ورزشگاه خرمشهر برگزار می‌شد، صحبت می‌کردند.

«ها، صالی! تو که آماده‌ای؟»

«پس چی، مدال طلا مال خودمه، تو چی مجید؟ همه به تو امید دارند.»
«من هم سعی و تلاشم را می‌کنم.»
از مسجد جامع گذشتند. از خیابان فخررازی به خیابان هریس چی رسیدند.
صدایی آنها را به خود آورد.
«صالی! صالی صبر کن من هم برسم.»
صالح برگشت. بهنام را دید که هروله‌کنان به سویشان می‌دوید. صالح پا سست کرد تا بهنام برسد.
«سلام مجید، نه خسته! خوبی صالی؟ رو فرمی، اول می‌شوی دیگه نه؟ تو چی مجید تو هم آماده‌ای؟»
مجید، خنده خنده، شانهای استخوانی بهنام را فشار داد و رو به صالی گفت:

«خانه خراب، مجال نمی‌دهد. کمی نفس بگیر بعد رگباری حرف بزن.»
صالی خندید. بهنام ترش کرد و گفت:
«تقصیر منه تو را تحویل می‌گیرم، اگه روز مسابقه تشویقات کردم؟ اصلاً به بچه‌ها می‌گویم که حریفت را تشویق کنند. کاری می‌کنم بازی!»
صالی، خنده خنده رو به مجید گفت:
«بفرما، بیکاری سر به سر بهنام می‌گذاری تا بدبخت کند؟»
مجید دستانش را بالا برد و گفت:
«من تسلیم. اصلاً شکر خوردم. هرچی دوست داری حرف بزن.»
تا رسیدن به سالن کشتی، بهنام دیگر مجید را تحویل نگرفت و مجید هرچه سعی کرد با بگو و بخند دل بهنام را به دست آورد، نتوانست.
صالح و مجید هر دو پانزده سال‌شان بود. از چند سال قبل کشتی را جدی

گرفته بودند. گرچه صالح می‌دانست که مجید از او بهتر است. سال قبل در مسابقات قهرمانی نوجوانان استان، مجید قهرمان شد. صالح را دلداری داد که اگر خوب تمرین کند، حتماً موفق می‌شود.

اول تابستان بود که صالح در سالن کشتی متوجه کودکی نه، ده ساله شد. بیشتر او را زیر نظر گرفت. فهمید اسمش بهنام است. بهنام کم سن‌ترین کشتی‌گیر سالن بود؛ ریزه و استخوانی اما فرزند و چابک و بازیگوش و سرزبان‌دار. حتی به بزرگ‌تر از خودش هم گیر می‌داد. شر راه می‌انداخت و بعد هوارکشان می‌گریخت و سالن را به هم می‌ریخت. صالح بارها دیده بود که وقتی دو نفر عرق‌ریزان با هم تمرین می‌کنند و پاهایشان در پای یکدیگر قفل شده، بهنام سر می‌رسید و یکی را هل می‌داد و کشتی را به هم می‌زد. یک بار هم یکی از کشتی‌گیرها که اندام عضلانی و ورزیده داشت، بهنام را مسخره کرد و او را به کشتی گرفتن خواند. بعد با مسخرگی به بهنام التماس می‌کرد که او را ضربه‌ی فنی نکند و آبرویش را پیش دیگران نبرد. بهنام، سرخ و سفید شد. لب‌گزید و بی‌اعتنا به خنده‌ی آن جوان و دیگران به گوشه‌ای رفت و طناب زد. اما بعد، وقتی آن جوان، خیس عرق روی تشک کشتی با خستگی دراز کشید، بهنام با یک سطل آب یخ سر رسید و آب را بر بدن داغ و خیس جوان خالی کرد. از نعره‌ی جوان همه دست از کشتی و تمرین کشیدند. دیدند از شدت شوکی که به او وارد شده، چهار دست و پا مانده و بهنام غش‌غش می‌خندد.

از آن روز به بعد، کسی جرأت نکرد سر به سر بهنام بگذارد. در روزهای بعد، وقتی صالح و مجید از طرف مسجد جامع که نزدیک خانه‌شان بود، به طرف ورزشگاه که در میدان راه‌آهن بود می‌آمدند، سر چهار راه نقدی با بهنام و دوستانش که از طرف حسینی‌های اصفهانی‌ها می‌آمدند، هم‌مسیر شدند. کم‌کم

بهنام به صالح نزدیک و نزدیک‌تر شد. صالح تنها کسی بود که سر به سر بهنام نمی‌گذاشت و او را دوست داشت.

دوستی آن دو که با هم چهار - پنج سال فاصله سنی داشتند، به جایی رسید که بهنام، صالح را کاکا صدا می‌کرد. صالح بعدها فهمید که بهنام برادر کوچک داریوش است. داریوش از جوانان مؤمن و مذهبی محله‌ی نقدی بود. او در خانه‌شان جلسات قرائت

قرآن برگزار می‌کرد و صالح کم‌کم پایش به آن جلسات باز شد. در آن جلسات، بهنام هم می‌آمد. اما به خاطر شیطنت و شور و حرارت سنش با حاضر جوابی و خنداندن جمع، جوّ جلسه را به هم می‌زد و داریوش هم او را بیرون می‌کرد. وقتی داریوش فهمید که بهنام به صالح علاقه دارد و صالح هم بچه‌ی مؤمن و درستکار و ورزشکار است، سفارش بهنام را به صالح کرد.

دیگر حواس صالح بیشتر به بهنام بود تا در سالن کشتی شر راه نیندازد. گرچه بهنام با شیرین‌زبانی و حرکات بامزه‌اش توانسته بود در دل همه جا باز کند. حتی مربی کشتی‌شان آقای زری‌باف، با آنکه بارها از دست بهنام عصبانی می‌شد اما باز مراعاتش را می‌کرد.

دوستی آنها ادامه داشت تا اینکه زمزمه‌های انقلاب به فریاد تبدیل شد و خرمشهر هم مثل شهرهای دیگر ایران دستخوش حوادث انقلاب شد.



هاشم سر برگرداند و با نگرانی گفت:

«زودباش بهنام، سربازها دارند می‌آیند.»

بهنام قوطی اسپری رنگ را به شدت تکان داد و بعد روی دیوار نوشت: یا

مرگ یا خمینی، مرگ بر شاه ظالم.

هاشم برگشت و دست بهنام را کشید.

«بدو بهنام! سربازها دارند می‌آیند.»

بهنام و هاشم دویدند. از پشت سر نعره‌ای به گوششان رسید.

«ایست!»

بهنام و هاشم توجه نکرده و سرعتشان را زیاد کردند. صدای گلوله آمد.

بهنام دست هاشم را کشید و تو یک کوچه پیچیدند. کوچه بن‌بست بود. هاشم

که داشت گریه‌اش می‌گرفت، نالید:

«کارمان تمام شد. الان می‌گیرندمان.»

«به این زودی ترسیدی، معطل نکن بپر بالا!»

بهنام دستانش را روی شکم جمع کرد. هاشم گیج و حیران نگاهش کرد. بهنام به او توپید.

«معطل نکن، بپر روی دیوار!»

هاشم عقب‌گرد کرد. دوید و یک پایش را روی دستان بهنام گذاشت. بهنام بدن سنگین هاشم را بالا انداخت. هاشم لبه‌ی کاهگلی دیوار را گرفت و خودش را بالا کشید؛ به شکم، روی دیوار دراز کشید و دستش را پایین آورد. بهنام پرید و دست هاشم را گرفت. دست هاشم به دیوار می‌سایید و خرده‌های خاک روی سر و صورت عرق کرده‌ی بهنام می‌ریخت. هاشم با وحشت دید که یک سرباز اسلحه به دست تو کوچه پیچید. دست هاشم سست شد. بهنام پایین افتاد. سرباز نزدیک شد. هاشم چشمانش را از ترس بست. فکر کرد الان است که صدای گلوله بلند شود و بهنام غرق خون بر کف کوچه بیفتد.

«معطل چی هستی؟ برو بالا!»

چیزی کنار هاشم افتاد. هاشم چشم باز کرد و دید که بهنام کنارش افتاده و سرباز دارد دست و بالش را می‌تکاند. بهنام رو به سرباز گفت:

«نوکرتم کاکا!»

سرباز لبخندی زد و گفت:

«زود باشید. بپرید آن ور و فرار کنید.»

بهنام و هاشم از آن طرف دیوار پریدند پایین و دویدند.

از روزی که مدرسه‌ها تعطیل شد، بهنام به جای در خانه نشستن، به مردمی

که می‌خواستند پایه‌های موربانه خورده‌ی سلطنت را واژگون کنند، پیوست. هرچه مادرش به او می‌گفت که بیرون نرود، گوش نمی‌کرد. یا اعلامیه در کوچه و خانه‌ها پخش می‌کرد، یا با هاشم می‌رفت روی دیوارها شعار می‌نوشت. چند بار در تظاهرات هم شرکت کرد و حتی یک بار کم مانده بود دستگیر شود. او و دوستان همسن و سالش با تیر و کمان، بلای جان سربازهای شاهنشاهی شده بودند.

با تکه سنگ‌هایی که به سر و صورت سربازها و ساواکی‌ها می‌زدند، آنها را دیوانه کرده بودند. تو جیب هر کدامشان مشتی تکه‌سنگ گرد بود که در حال شعار و فرار، سربازها را نشانه می‌گرفتند و آنها را سنگ باران می‌کردند. بهنام که قبلاً نشانه‌گیری‌اش تعریفی نداشت، حالا از مسافتی زیاد می‌توانست تکه سنگش را به چشم یا پیشانی فرماندهی سربازها بزند؛ یا درست وسط شیشه‌ی جیب فرماندهی کلانتری را هدف بگیرد و آن را خرد کند.

بهنام در حال شعار نوشتن روی دیوار بود که هاشم هراسان سر رسید.

«بدو بیا بهنام، سر چهارراه نقدی آشوب شده!»

بهنام و هاشم دویدند. وقتی رسیدند، دیدند که مردم سنگ می‌پرانند و با سربازها می‌جنگند. فرماندهی شهربانی داخل جیب بود؛ با بلندگوی دستی به مردم بد و بیراه می‌گفت و به سربازها دستور می‌داد که مردم را گلوله‌باران کنند. بهنام، عرق پیشانی‌اش را با آستین دست گرفت. تکه سنگی از جیب درآورد و در چرمی تیر و کمان گذاشت. هاشم هم تیر و کمان را آماده کرد. بهنام از میان دو خاله‌ی تیروکمان، بلندگوی دستی فرمانده را نشانه گرفت و تکه‌سنگی رها کرد. فرمانده که در حال بد و بیراه گفتن بود، با خوردن تکه

سنگ به بدنه‌ی فلزی بلندگوی دستی هول کرد و به پشت، روی صندلی جیپ افتاد. پیرمردی که نزدیک بهنام بود، خنده خنده گفت:

«آی بابامی... بارک‌الله، خوب حقش را کف دستش گذاشتی!»

باران سنگ بر جیپ و سربازان شدت گرفت. سربازها عقب‌نشینی کردند. فرمانده‌ی شهربانی، تکه سنگی به سرش خورد، نتوانست نیروهایش را نگه دارد. خودش هم از جیپ پایین پرید و زیر باران تکه سنگ‌ها گریخت. مردم با خوشحالی جلو دویدند. جیپ را برگرداندند و آتش زدند. بهنام و هاشم در کنار جیپ بالا و پایین می‌پریدند و همراه مردم خوشحالی می‌کردند. بهنام، صالح را دید که بین مردم است. به طرفش دوید. صالح را بغل کرد و گفت:

«دیدی چطور تو بلندگوش زدم؟»

صالح خنده کنان گفت:

«ها دیدم... خیلی معرکه‌ای!»

«راست می‌گویی؟ کارم درست‌ه؟ بینم صالی، امام خمینی کی می‌آید؟»
«فردا».

«فردا، یعنی دوازده بهمن؟»

«خب آره. خوشحالی، نه؟»

«فردا روز تولدم است. من روز دوازدهم بهمن دنیا آمدم!»



بهنام، گارد هجومی گرفته بود. حریفش نوجوانی چهارده - پانزده ساله و قدبلند بود. عضلات بدنش ساخته و پرداخته و به اصطلاح کشتی‌گیرها چغیر بود. بهنام، با آن‌که از او دو سال کوچک‌تر و بدنش لاغر و نحیف و وزنش کمتر بود، باز روحیه‌ی خود را نباخته و پا پس نگذاشته بود.

تماشاچی‌ها سالن را سرشان گذاشته بودند. صدا به صدا نمی‌رسید. نصف جمعیت، بهنام را تشویق می‌کردند و نیمی دیگر مصیب، حریف بهنام را، زری باف - مربی بهنام - دستانش را دور دهان، گرد کرده بود و فریاد می‌کشید:

«بهنام، مچ‌گیری کن. مواظب باش. مچش را رها نکن!»

در یک لحظه، دستان بلند و کشیده‌ی مصیب دراز شد و مچ پای بهنام را گرفت. بهنام تا آمد بجنبد، با سر زیر بغل مصیب، پاهایش از زمین کنده شد. مصیب نیم چرخ‌ی زد و بهنام را روی تشک کوبید. بهنام در دستان قدرتمند

مصیب گرفتار شد. چهار دست و پا به تشک چسبید تا بار انداز نشود. مصیب پاهایش را در سگک انداخت. زور زد. بهنام مقاومت کرد. بدنش خیس عرق شده بود.

مصیب زور آخرش را زد و بهنام را روی پل برد. بهنام مقاومت می کرد. مصیب روی بهنام یله شد. تمام سنگینی اش را روی او انداخته و می خواست شانه هایش را به تشک بچسباند. چشمان بهنام از زور فشار و درد، سیاهی رفت. دندان هایش را به هم قفل کرد. سرش روی تشک بود، کف پاهایش، کمان بدنش، رو به بالا مقاومت می کرد. کم کم مزه می شور خون را بر لبانش حس کرد. زری باف نعره کشید:

« بارک الله بهنام... مقاومت کن. نگذار بشکندت... مقاومت کن! »

بهنام، تماشاچی ها را وارونه می دید. نفس های تند و گرم مصیب بناگوش و صورتش را داغ کرد. ناگهان در یک حرکت، روی سر پشتک زد و مصیب، اسیر بدلکاری بهنام شد و به پل رفت. سالن کشتی از فریاد تماشاچی ها لرزید. دیگر تمام سالن بهنام را تشویق می کردند. فریادها لحظه ای قطع نمی شد.

بهنام دید که صورت مصیب سرخ شد و رو به تیرگی رفت. با یک فشار، شانه های او را به تشک چسباند. کف دست داور که در کنار آن دو نیم خیز شده بود، محکم به تشک خورد. مصیب از حال رفت. بهنام قل خورد و به پشت، روی تشک ولو شد. زری باف دوید و بهنام را روی شانه هایش انداخت و دور سالن دوید. همه نعره می زدند:

« بهنام... بهنام...! »

بهنام با خستگی دست تکان داد. زری باف او را وسط تشک آورد. صورتش را بوسید و کنار رفت. بهنام به طرف مصیب رفت. مصیب زار زار می گریست. بهنام

دست مصیب را گرفت و کمک کرد تا بلند شود. مصیب ایستاد. به چشمان بهنام زل زد. بهنام شانه‌ی او را بوسید. مصیب، بهنام را بغل کرد و زیر گوشش گفت:

«تو معرکه‌ای کاکا! تا حالا هیچ کس مرا ضربه فنی نکرده بود.»
داور، دست بهنام را بالا برد و سالن بار دیگر از فریاد و تشویق جمعیت لرزید. بهنام، هاشم را دید که با شور و حرارت بالا و پایین می‌پرد و خوشحالی می‌کند.



هاشم گفت:

«جان من بگذار یک بار دیگر مدالت را سیر کنم!»

بهنام مدالش را به هاشم داد. چشمان هاشم از خنده برق می‌زد. مدال را به دندان گرفت و خندید.

«بهنام، می‌گویم نکنه قلبی باشد؟!»

بهنام خندید.

«پس فکر کردی راست راستکی، بهام طلا می‌دهند؟ نه پسر، فقط رنگش

طلاییه.»

روی سنگفرش ساحل کارون، نرم نرم قدم برمی‌داشتند. خورشید می‌رفت تا در مغرب به خواب شامگاهی برود، اما از هرم گرما کاسته نشده بود. هاشم دست بهنام را کشید.

«بیا بهنام، می‌خواهم به افتخار قهرمان شدن در مسابقات کشتی نوجوانان
خرمشهر، مهمانت کنم. بیا نوشابه بخوریم، مهمان من.»

«می‌گویم ای کاش صالی هم بود! اگر بود خیلی خوشحال می‌شد.»
هاشم خندید. کنار یک دکه ایستادند. هاشم دو تا نوشابه‌ی خنک خرید.
داشتند خنده خنده نوشابه‌شان را مزه‌مزه می‌کردند که فریاد یک دختر جوان
آنها را به خود آورد.

«خجالت بکش نامرد! مگر خودت خواهر و مادر نداری مزاحم من
می‌شوی؟»

سر بهنام به سوی صدا چرخید. دید که لیلا دختر همسایه‌شان دارد با یک
جوان که یقه‌اش باز و گردن‌بند طلا به گردن دارد، جر و بحث می‌کند. بهنام
شیشه‌ی نوشابه را دست هاشم داد و جلو رفت. لیلا با دیدن بهنام، انگار که
جان تازه‌ای گرفته باشد، نفس راحتی کشید.

هاشم با ترس گفت:

«من او را می‌شناسم. او جاسم پاپتی است. شر و چاقوکش است.»

بهنام به لیلا رسید و گفت:

«چی شده لیلا خانم؟»

لیلا با صدای بغض‌دار گفت:

«از بازار سیف افتاده دنبالم و هی متلک می‌اندازد. هرچی می‌گویم برود پی
کارش، باز...»

بغضش ترکید و اشک از چشمانش جوشید. بهنام به جاسم پاپتی که
پوزخند زنان و با پررویی نظاره‌شان می‌کرد، گفت:

«از هیكلت خجالت نمی‌کشی، گنده‌بک؟»

جاسم پاپتی جلو آمد و با لوده گی گفت:

«ببخشید آقای جاهل» شب بود، سیلت را ندیدم. برو گمشو مسخره!
با مشت به تخت سینه ی بهنام کوبید. بهنام سکندری خورد. ساکش را
انداخت زمین و غرید:

«گمشو پی کارت، والا کار دستت می دهم.»

جاسم، شیشکی بست و خندید. چند نفر دور و برشان جمع شدند. هاشم با
ترس به بهنام نگاه می کرد. جاسم پای راستش را به زمین کوبید و داد کشید:
«گمشو جوجه ماشینی!»

بهنام، رنگ صورتش لحظه به لحظه تیره می شد. دوباره غرید:

«هیكل نامردت...»

جاسم، یک کف گرگی حواله ی پیشانی بهنام کرد. بهنام عقب عقب رفت اما
پیش از آن که زمین بخورد، با لگد به ساق پای جاسم کوبید. جاسم نعره کشید
و به بهنام حمله کرد. چپ و راست به صورت و بدن بهنام مشت می کوبید. اما
بهنام ضربه ها را رد می کرد. افرادی که دور آن دو جمع شده بودند، پسرک
لاغر و نحیفی را دیدند که در برابر جاسم که دو برابر هیکل او داشت، مقاومت
می کرد و پا پس نمی گذاشت.

یکی از مشتهای جاسم به دهان بهنام خورد. لب بهنام ترکید و خون روی
پیراهنش شره کرد.

بهنام به زمین افتاد. لیلا جیغ می کشید و از مردم می خواست که به بهنام
کمک کنند. هیچ کس جرأت نمی کرد جلو برود. بهنام زیر لگدهای جاسم پیچ
و تاب می خورد.

در یک لحظه، بهنام پرید و یقه ی جاسم را گرفت. جست زد و با آخرین

قدرت با سر به صورت جاسم کوبید. هاشم که وحشت‌زده ناظر کتک‌کاری بود، صدای خرد شدن استخوان دماغ جاسم را شنید، بدنش لرزید.

جاسم تولولو خوران و گیج، عقب عقب رفت. دستانش از روی صورتش کنار رفت و با چشمان وق‌زده دید که کف دستانش خیس خون شده، ناباورانه نگاهی به مردم و به بهنام کرد و برگشت فرار کرد. بهنام لحظه‌ای سرپا ایستاد. پاهایش سست شد و آرام روی زمین افتاد. جمعیتی که شاهد کتک‌کاری آن دو بودند، دست زدند. لیلا جلو دوید. یکی از مردها گفت:

«رحمت به شیر مادرت، پسر!»

بعد رو به مرد بغل دستی کرد و گفت:

«دیدید چطور آن نره غول را لت و پار کرد؟ من آن نامرد را می‌شناسم. کلی

برای خودش ادعا دارد... بارک‌الله پسر!

هاشم جلو رفت و زیر بغل بهنام را گرفت. دید که صورت بهنام کبود و خونی شده. اما در چشمانش برقی از غرور و رضایت می‌درخشید. لیلا گفت:

«کاکا بهنام، خدا تو را از برادری کمت نکند. آبرویم را خریدی.»

هاشم، جمعیت را که با تحسین و ناباوری بهنام را نگاه می‌کردند، شکافت. بهنام سربرگرداند. گونه‌هایش پف کرده و چشمانش داشت بسته می‌شد. رو به لیلا گفت:

«بیا لیلا خانم، تا خانه همراهیت می‌کنیم.»

بعد رو به هاشم کرد و گفت:

«نه هاشم؟»

هاشم که از کمک نکردن به بهنام از خجالت نمی‌دانست چه بگوید، سر تکان داد. لیلا با افتخار و غرور در کنار بهنام و هاشم به راه افتاد.



«آچار شماره‌ی چهار را بده!»

بهنام جعبه ابزار را کاوید. آچار شماره‌ی چهار را پیدا کرد و به دست احمد آقا داد. احمد آقا عرق پیشانی را با آستین روغنی و سیاه شده پاک کرد. پیشانی‌اش سیاه و چرب شد. سر و وضع بهنام هم تعریفی نداشت. آستین‌هایش سیاه و چرب و کاسه‌ی زانویش سابیده و روغنی شده بود. با آن‌که زیر سایبان تعمیرگاه بود، باز از گرمای هوا عرق می‌ریخت. احمد آقا کاپوت ماشین را بالا زد و گفت:

«بیا اینجا بهنام... خوب نگاه کن بین چکار می‌کنم. دقت کن یاد بگیری.»

لازم به گفتن احمد آقا نبود. از اول تابستان که داریوش او را به تعمیرگاه سپاه آورد، بهنام هوش و حواسش را به کار داد تا مکانیک خوب و ورزیده‌ای شود. صبح تا عصر در تعمیرگاه، زیر دست احمد آقا و مکانیک‌های

دیگر کار می‌کرد و بعد به باشگاه کشتی می‌رفت. کارکنان تعمیرگاه از بهنام خوششان می‌آمد. بهنام از زیر کار در نمی‌رفت و مثل شاگردهای دیگر نبود که وقتی برای کاری بیرون می‌فرستادندشان، برود و وقت تلف کند و بعد پاکشان برگردد و دل به کار ندهد. نه! بهنام چهارچشمی به داستان احمدآقا و دیگران زُل می‌زد و روز به روز در کارش بیشتر پیشرفت می‌کرد.

«بیا بهنام، سر شمع‌ها را بساب، سرجایشان نصب کن. بعد برو آن موتور را با گازوییل خوب بشور، بینم چه می‌کنی... بارک‌الله پسرم!»
بهنام، کار شمع‌ها را تمام کرد و نشست پای تشت پر از گازوییل. فرچه‌ی سیمی را برداشت. مشغول تمیز کردن قطعات موتور بود که صدای انفجاری از دور آمد.

بهنام از جا بلند شد و به احمدآقا نگاه کرد. احمدآقا با عصبانیت غرید:
«بر مصبتان لعنت... باز یک بمب دیگر!»

محمد نورانی و چند نفر دیگر، هراسان وارد تعمیرگاه شدند و احمدآقا منتظر نماند؛ سویچ ماشین گوشه‌ی تعمیرگاه را دست محمد نورانی داد. بهنام جلو رفت و پرسید:

«باز بمب گذاشته‌اند؟»

نورانی، در و انت را باز کرد و گفت:

«صدا از طرف بازار سیف بود. خدا به خیر کند!»

دل بهنام آشوب شد. بعد از انقلاب، بمب‌گذاری‌های زیادی در خرمشهر انجام می‌شد. افراد خلق عرب که نتوانسته بودند با جنجال جایی در دل مردم پیدا کنند، با بمب‌گذاری و ترور می‌خواستند بر استان خوزستان حاکم شوند.

احمد آقا گفت:

«این نامردها دو زار شرف ندارند. عرضه‌اش را ندارند با بچه‌های سپاه و شهربانی در بیفتند، تلافی‌اش را سر مردم بیچاره در می‌آورند.»

عمو عزیز با چفیه‌ی عربی، عرق صورتش را گرفت و گفت:

«دو روز پیش، یک دهاتی بدبخت را بچه‌ها گرفتند. تو ساکش یک بمب ساعتی بود. هزار تومان بهش داده بودند تا بمب را زیر لوله‌های نفت بگذارد. بدبخت نمی‌دانست همین که ضامن بمب را بزند، خودش هم به هوا می‌رود. از این آدم‌ها زیادند. اکثر بمب‌گذارها با هزار تومان - کمتر و بیشتر - هم مردم را ناکار می‌کنند هم خودشان را.»

عصر بود که بهنام دست و صورتش را شست و خداحافظی کرد. از تعمیرگاه بیرون زد، نرسیده به مسجد جامع دید که روستاییان آنجا جمع شده‌اند. بهنام شنیده بود که عراقی‌ها روستاهای مرزی را با توپخانه می‌زنند و مردم از ترس جان؛ مجبور به کوچ شده‌اند. صدها نفر در گوشه و کنار، بیرون مسجد جامع دیده می‌شدند. بیشترشان زن و بچه بودند.

پیرمردهایی هم بودند که با ناراحتی کنار هم نشسته بودند و سیگاری می‌کشیدند. بیشتر آنها خانه‌های گلی خود را در مناطق شلمچه، خین و نزدیک مرزها کرده و از کوچک و بزرگ - مرد و زن - آواره‌ی شهر شده بودند. دیروز تو تعمیرگاه، احمدآقا تعریف می‌کرد که بیشتر روستاییان جنگزده را به خانه‌های کارمندان شهرداری که ساختمان‌هایش تازه تمام شده، برده‌اند. اما باز جا کم آمده بود. آنها هر جای خالی که پیدا می‌کردند، جا می‌گرفتند. احمدآقا می‌گفت که تعدادی هم پیاده‌عازم ماهشهر و شهرهای نزدیک شده‌اند. بهنام

بیرون شهر آنها را دیده بود که خسته و گرفته، در حالی که رمه‌ی گوسفند و گاو میش‌هایشان را جلو انداخته بودند، به سوی مقصدی نامعلوم می‌رفتند. از چند روز پیش که شایعه‌ی حمله‌ی عراقی‌ها به خرمشهر قوت گرفت، تعدادی از ثروتمندان و خانواده‌هایی که دست‌شان به دهانشان می‌رسید، اسباب و اثاثیه‌شان را سوار کامیون و وانت کرده و شهر را ترک می‌کردند. فکر این‌که دشمن حمله کند و خانواده‌ی او هم مجبور شوند شهر را ترک کنند، قلب کوچکش را به درد آورد.



نور تند خورشید بر کارون می‌تابید. بستر رودخانه چون آینه‌ای شکسته، نور خورشید را منعکس می‌کرد.

ده‌ها کودک و نوجوان در کارون شنا می‌کردند و روی هم آب می‌پاشیدند. گرمای بعد از ظهر آخر شهریور، خیابان‌ها را خلوت و کنار کارون را شلوغ کرده بود. ده‌ها دختر بچه، لب رودخانه، زیر سایه‌ی نخل‌ها بازی می‌کردند. پسربچه‌ها دست و پا زنان و با خنده و فریاد شنا می‌کردند.

بهنام روی یک هوری باریک و کوچک به جلو خم شد و با کمک دو تخته چوب، پارو زد. نوک هوری، سینه‌ی آب را می‌شکافت و جلو می‌رفت. بدن لخت بهنام، آفتاب سوخته و قهوه‌ای شده بود. خیس عرق بود. هاشم، جلوتر از هوری، با آخرین توان شنا می‌کرد. نوک هوری داشت به هاشم می‌رسید. در یک آن، هاشم زیر آب رفت. بهنام دست از پارو زدن کشید. هوری آرام گرفت.

نرمة موجهای کارون، هوری را رقصاند.

بهنام انتظار کشید اما خبری از بیرون آمدن هاشم نشد. کم کم خنده بر لبانش خشکید. نگران شد. صورتش را به آب نزدیک کرد. ناگهان هاشم از زیر آب بیرون جست. چنگ انداخت و شانههای بهنام را گرفت. بهنام با سر توی آب افتاد. چند مشت آب خورد. سر که بیرون آورد، دید که هاشم تقلا می کند توی هوری برود. بهنام لبه ی هوری را گرفت و نفس نفس زنان گفت:

«مرا باش که فکری شدم نکنه خفه شده ای، ای نامرد!»

هاشم تو هوری افتاد. دست دراز کرد و بهنام را کشید. بهنام و هاشم، خنده خنده، دو لبه ی هوری را که سنگین شده بود و لنگر می انداخت، گرفتند. یکپهوی یک قایق موتوری از کنارشان گذشت. موجهای زیر قایق موتوری هجوم آورد و هوری را تکان داد. بهنام صدایش را رها کرد.

«آهای کور شده، مگر ما را نمی بینی؟»

جوانی که سکان عقب قایق موتوری را گرفته بود، برایشان دست تکان داد. هاشم گفت:

«شنام خوب شده، نه بهنام؟»

«رحمم آمد. والا زیرت می گرفتم.»

هاشم به پشت دراز کشید. شانههایش عقب هوری جاگرفت.

«بهنام!»

«هان؟»

«تو از دست من دلخوری؟»

«برای چی؟»

«به خاطر بعد از مسابقه... دعوایت با جاسم پاپتی.»

«نه، نیستم.»

«چرا... هستی. آخر می دانی بهنام؟ خیلی ترسیده بودم. تو که آن جانور را نمی شناسی. آدم خطرناک و بی رحمی است.»

«هرچی بود، تمام شد.»

هاشم دوباره نشست.

«اما کیف کردم. حسابش را رسیدی. بچه ها می گویند هنوز که هنوز است، از ترس و خجالت آفتابی نمی شود. الکی به دوستانش گفته که تصادف کرده و دماغش شکسته.

بهنام خندید. هاشم گفت:

«تو ازش نترسیدی؟»

«واسه چی بترسم؟ فوقش آدم کتک می خورد. اما نباید بگذاری بهت حرف زور بزنند یا مزاحم کسی بشوند. خب، این حرفها را ول کن! داریم آخرین شنای تابستان مان را می کنیم.»

«آره، از فردا مدرسه ها باز می شود. باز درس و مشق و امتحان...!»

چند فریاد از ساحل کارون به گوش رسید.

«کوسه... کوسه!»

بهنام و هاشم به ساحل نگاه کردند. چند دختر بچه با دست نقطه ای را نشان می دادند و بالا و پایین می پریدند و جیغ می کشیدند. بهنام رد اشاره ی آنها را گرفت. دید که آن نقطه از رودخانه متلاطم شده. باله ی سیاه چند کوسه را دید که دایره ای می چرخیدند. هاشم و بهنام خم شدند و پارو زدند به سوی ساحل.

هنوز فریاد دختر بچه ها می آمد. ناگهان صدای چند انفجار به گوش رسید.

سر بهنام چرخید و دید که چند قارچ تیره از چند نقطه‌ی شهر به آسمان بلند شده. هاشم جیغ کشید. بهنام تندتر پارو زد.

نزدیکی ساحل بودند که صدای سوت کشتاری آمد و بعد انفجار سهمگینی در نزدیکی دختر بچه‌ها به وقوع پیوست. هوری چپ شد. بهنام و هاشم خودشان را به ساحل رساندند. بوی تند باروت در مشام بهنام پیچید. به طرف دختر بچه‌ها دوید. دید که روی زمین افتاده‌اند و خون از بدن‌شان جاری است. یکی از دختر بچه‌ها مثل پرندۀ زخمی بال بال می‌زد. بهنام گیج شده بود. دوباره صدای چند انفجار آمد. هاشم سر رسید. گریه‌کنان گفت:

«چی شده بهنام؟»

چند مرد جوان، دوان دوان آمدند. پیکر دختر بچه‌ها را برداشتند و به طرف یک وانت دویدند.

بهنام شلوار و بلوزش را از زیر نخلی که گذاشته بود، برداشت و سریع پوشید. کتانی‌اش را پا کرد و دوید. هاشم پشت سرش دوید. بیشتر انفجارها در نزدیکی بازار سیف و مسجد جامع و محله‌ی طالقانی بود. هاشم، بهنام را صدا کرد. بهنام ایستاد. هاشم رسید و با گریه گفت:

«کجا می‌روی؟ بیا به خانه‌مان برویم.»

«تو برو، من بعداً می‌آیم.»

هاشم راهش را کج کرد و رفت. باران خمپاره و توپ بر خرمن‌شهر باریدن گرفته بود. همه‌جا غرق آتش و دود و فریاد بود. مردم در کوچه و خیابان می‌دویدند و گیج و وحشت‌زده جیغ می‌کشیدند. یک موتور سوار از کنار بهنام گذشت و فریاد کشید:

«عراقی‌ها حمله کردند... عراقی‌ها حمله کردند!»

یک توپ جلوتر از موتور سوار ترکید. بهنام دید که موتور سوار با موتورش به هوا بلند شدند و به کرکری مغازه‌ی کناری خوردند. گوش‌های بهنام از انفجارها سوت می‌کشید. وز وز گنگ و مزاحمی در مغزش می‌پیچید. ماشین‌ها می‌سوختند. چند مرد و زن و بچه در گوشه و کنار خیابان کشته شده بودند. بهنام دوید. یک دختر بچه را دید که کنار جنازه‌ی مادرش جیغ می‌کشد. نمی‌دانست چکار کند. گوشه‌ی خیابان رفت و به دیوار تکیه داد. گیج و متحیر به انفجارها و مردم نگاه می‌کرد. یک زن عرب، پسر بچه‌ی خونینی را به آغوش گرفته بود، می‌دوید و نعره می‌کشید. باران گلوله‌ها قطع نمی‌شد. فضای شهر از صدای انفجار و فریاد مردم و آژیر آمبولانس‌ها پر شده بود. تا آن لحظه، بهنام چنین صحنه‌هایی را حتی در فیلم‌ها ندیده بود. کف خیابان از خون کشته شده‌ها سرخ شده بود.

کم‌کم احساسی قوی‌تر از وحشت و ترس و واهمه در او ریشه دواند. عمق فاجعه، کشتار مردم بی‌دفاع و شعله‌های آتش را که از خانه‌ها زبانه می‌کشید، دید. لحظه‌لحظه حالش دگرگون‌تر می‌شد. حسی از قبول مسئولیت و کمک به مردم در وجودش حاکم شد. به خود آمد. «چه شده بهنام؟ ترسیدی...» به این زودی؟ مگر ادعا نمی‌کردی که نباید ترسیدی، باید در برابر ظلم و ستم ایستاد و به مردم کمک کرد. از صدای انفجار و آتش می‌ترسی؟ مگر اولین بارت است که انفجار و شهادت می‌بینی. تو نبودی که آن روز در نزدیکی کتابفروشی نسیم - که ضدانقلاب بمب گذاشته بود - به یک پیرمرد مجروح کمک کردی؟ تو نبودی که در زمان انقلاب با بچه‌های محل به مقر ساواک حمله کردی و یک جیب شهربانی را به آتش کشیدند؟ تو نبودی که به بچه‌های سپاه و برادرت داریوش که پاسدار است، التماس می‌کردی تا اجازه بدهد آموزش نظامی ببینی

و با ضد انقلاب بجنگی؟ به خود بیا، باید به مردم کمک کنی. زودباش!»
در خود نیرویی ناشناخته اما قوی احساس کرد. ترس و واهمه را کنار گذاشت. از دیواری که به آن چسبیده بود، جدا شد و به کمک زن مجروحی شتافت. به او کمک کرد تا سوار آمبولانس شود. با کمک چند مرد جوان، آتش یک مغازه را خاموش کردند و پیرمرد صاحب مغازه را که در آتش گیر افتاده بود، نجات دادند.

صدای جیغ یک نوزاد از دور به گوش می‌رسید. بهنام دنبال صدای نوزاد رفت. جلوی یک خانه رسید. در فلزی خانه بر اثر انفجار از جا کنده شده بود. وارد حیاط شد. زن جوانی را دید که تو حوض پر از آب حیاط افتاده و تکان نمی‌خورد. هنوز از بدن زن خون تازه می‌جوشید.

صدای نوزاد از داخل اتاق چسبیده به حیاط می‌آمد. بهنام دوید و در را باز کرد. دید که سقف آوار شده و چند تیرک چوبی و توده‌ی آجر شکسته در گوشه‌ی اتاق - از جایی که صدای جیغ نوزاد می‌آمد - تلنبار شده. تکه‌های آجر را کنار زد. گهواره‌ای را دید. تیرک‌های چوبی، روی گهواره حایل شده بودند. بهنام نوزاد را به آغوش گرفت. هنوز پا به حیاط نگذاشته بود که باقیمانده‌ی سقف فرو ریخت و توده‌ی خاک پشت سر بهنام بیرون زد.

بهنام، نوزاد را که به شدت بی‌تابی می‌کرد، در آغوش گرفت و به سوی مسجد جامع دوید به آنجا رسید. مردم وحشترده را دید که نمی‌دانستند چه کنند. ده‌ها زن در حیاط مسجد نوحه می‌خواندند و به سر و صورت می‌زدند. چند پاسدار جوان سعی می‌کردند به مجروحین کمک کنند. امدادگران - زن و مرد - در حال پانسمان مجروحین بودند. بهنام به سوی یکی از دختران امدادگر رفت. نوزاد را به طرف او گرفت و گفت:

«بیا خواهر، مادرش شهید شده.»

دختر جوان، نوزاد را به سینه چسباند و بغضش ترکید.
شهر یکپارچه آتش شده بود. بهنام معطل مانده بود که مگر عراقی‌ها چقدر
توپ و خمپاره دارند که بی‌وقفه شهر را می‌کوبند.
کم‌کم از حرف‌های مردم فهمید که عراقی‌ها نه تنها به خرمشهر، بلکه
هوایم‌هایشان به فرودگاه تهران و اکثر شهرها حمله کرده‌اند.
از مدت‌ها پیش، عراقی‌ها در مرز شلمچه خیلی فعالیت می‌کردند. هر روز
صدای درگیری آنها با نیروی مرزی به گوش می‌رسید. هرچند مدت یکبار
هم، توپ یا خمپاره‌ای سرگردان در گوشه و کنار خرمشهر منفجر می‌شد.
شایعه‌های زیادی دهان به دهان می‌چرخید.

«انگار جنگ دارد شروع می‌شود!»

«می‌گویند ده‌ها لشکر عراقی لب مرز شلمچه آماده‌ی حمله‌اند.»

«کی گفت؟ تو خودت دیدی؟»

«نه، شنیدم. همه مردم شنیدن.»

«می‌گویند دویستا تانک آماده‌ی حمله به خرمشهر است.»

«خدا نکند جنگ شروع بشود! بعد از عمری آبرو داری، آواره‌ی کدام شهر

و دیار بشویم؟»

اما حال، حرف‌های دیگری به گوش می‌رسید.

«عراقی‌ها دارند به شهر نزدیک می‌شوند.»

«خوش به حال آنهایی که زودتر فرار کردند!»

«یعنی تو می‌خواهی فرار کنی؟ می‌خواهی عراقی‌ها بیایند و شهرمان را

بگیرند و غارت کنند، حاشا به غیرت!»

«عراقی‌ها سگ کی باشند؟ خرمشهر را گورستان سربازانشان می‌کنیم.»
«ای برادر، کجای کاری؟ آنها هزار هزار توپ و تانک دارند و ما در کل مرز،
فقط چند تا ژ - ث و خمپاره‌انداز کوچک داریم.»
پیرمردی از راه رسید و هوار کشید:
«آهای مردم... پانصد تا تانک عراقی دارند به شهر نزدیک می‌شوند!»
«پدرجان، چرا مردم را می‌ترسانی؟!»
«دروغم چیه؟ خودم دیدم!»

بهنام می‌دید که مردم، هم ترسیده‌اند و هم حرف از مقاومت و ایستادگی در برابر دشمن می‌زنند. باور نمی‌کرد که خرمشهر به دست عراقی‌ها بیفتد. حتی دو روز پیش، صالی گفت که دو تا از بچه‌های سپاه لب مرز شهید شده‌اند، باز باور نمی‌کرد که جنگی در کار باشد. اما حالا می‌دید که جنگ شروع شده؛ با تمام وحشت و کشتار و ویرانی‌اش. باید در برابر دشمن ایستاد.



روزهای آخر شهریور، عده‌ای که ماشین و پول داشتند، شروع به تخلیه‌ی شهر کردند. در آن روزها، بهنام و هاشم و دوستانش آنها را مسخره می‌کردند.

«اینها را ببین، دارند فرار می‌کنند!»

«آهای آقافتحی، یکدفعه آجرهای خانه‌ات را هم سوار ماشین کن و ببر!؟»

«مجید تو هم داری فرار می‌کنی؟»

«چکار کنم، بابام مجبورم می‌کند. می‌گویند عراقی‌ها حتمی حمله می‌کنند.»

حالا با شروع جنگ، سرعت خروج مردم برای فرار از زیر آتش دشمن، شدت گرفته بود.

مادر بهنام دلش نمی‌آمد خانه را رها و فرزندانش را آواره‌ی شهر و دیار دیگر کند. هرچه فامیل اصرار می‌کردند که آنها هم از خرمشهر بروند، اما مادر دلش

به رفتن رضایت نمی داد. بهنام از این تصمیم مادر راضی بود. هرچه مادرش تشر می زد که از خانه بیرون نرود باز به خرج بهنام نمی رفت.

«آخر بهنام جان، جنگ است. شوخی که نیست. بمان پیش ما.»

«پس چرا دیگران می جنگند؟»

«آنها پاسدارند، آموزش دیده اند، بزرگترند و توان جنگیدن دارند.»

«خُب من هم می توانم. من قهرمان کشتی ام. زورم اینقدر می رسد که سلاح

بردارم و بجنگم. کارم هم خیلی درست است!»

مادر در برابر سماجت بهنام کم می آورد. حتی توپ و تشرش هم نمی توانست

مانع از بیرون رفتن بهنام شود.

با شروع جنگ سیل آوارگان که قبلاً از روستاهای اطراف سرازیر خرمشهر شده بود، حالا تغییر مسیر داده و همراه با مردم بی بضاعت که پول کرایه دادن نداشتند، به سوی ماهشهر و اهواز روان بود. خیلی از مردم نمی دانستند کجا بروند. بهنام بارها در جاده‌ی خروجی خرمشهر به سوی ماهشهر، مردم آواره‌ای را دیده بود که به راننده‌ی کامیون‌ها و وانت‌ها التماس می کردند تا آنها را هم سوار کنند.



صالح، گربه‌وار از دیوار بالا رفت و از آن طرف پایین پرید. گوش تیز کرد؛ از دور صدای انفجار و شلیک گلوله می‌آمد. اما از داخل خانه صدایی نمی‌آمد. با سر قدم‌های بی‌صدا به سوی در چوبی رفت. کلونش را برداشت و به مجید و بچه‌های دیگر که سلاح به دست، کمین گرفته بودند، اشاره کرد داخل خانه شوند. مجید و شش نفری که بیرون بودند، بی‌سر و صدا وارد حیاط شدند.

صالح، از نوجوانی که دشداشه‌ی عربی به تن داشت و از ترس خیس عرق شده بود، پرسید:

- کدام طرف برویم؟

نوجوان با دست به زیرزمین خانه اشاره کرد. شب بود و پرده‌ی سیاهی بر همه‌جا کشیده شده بود. فقط طرف مرز که درگیری بود، می‌شد گلوله‌های منور را که چون فانوس بر مخمل سیاه آسمان نورافشانی می‌کردند، دید. صالح

به همراهانش اشاره کرد و آرام و آرام به سوی عمارت قدیمی که وسط حیاط بود، راه افتادند. سنگریزه‌ها زیر پایشان چرق چرق صدا می‌کرد. هنوز به عمارت نرسیده بودند که صدای یک مرد عرب در حیاط پیچید:

«شما کی هستید؟»

صالح، فرزند و چابک جلو دوید و سلاحش را به طرف مرد عرب نشانه گرفت. مرد با دیدن اسلحه، دستانش را بالا برد و هوار کشید.

«کمک کنید... ای مردم به دادم برسید، عجم‌ها ریخته‌اند تو خانه‌ام.»

صالح پرید و دهان مرد را گرفت. در یک آن، صدای گام‌های چند نفر آمد و بعد به سویشان شلیک شد. صالح مرد را به گوشه‌ای انداخت و به سوی کسانی که پشت نخل‌ها سنگر گرفته بودند و شلیک می‌کردند، رگبار بست. حیاط خانه پر از صدای شلیک گلوله و فریاد شد. مجید یکی از مردها را اسیر کرد. سلاحش را گرفت و با عجله دستان مرد را با چفیه خودش بست. صالح صدایش را رها کرد.

«ما با شما کاری نداریم. آمده‌ایم سلاح و مهماتی را که از پادگان‌ها

دزدیده‌اید، پس بگیریم.»

کم‌کم شلیک گلوله‌ها قطع شد. لحظه‌ای بعد، صالح و دوستانش مرد صاحبخانه و افرادش را دست بسته در گوشه‌ی حیاط جمع کردند. صالح سلاح و مهمات دزدیده شده را گرفت. مرد صاحبخانه با التماس و گریه گفت:

«رحم کنید، ما آدم‌های بدبخت و بیچاره‌ای هستیم. اینها را آورده‌ایم که اگر

عراقی‌ها آمدند، بتوانیم از خودمان دفاع کنیم.»

صالح گفت:

«مگر اخطار ندادیم کسانی که سلاح و مهمات دارند، اگر خودشان بیاورند

و تحویل بدهند کاری‌شان نداریم؟ بروید دعا کنید که فرماندهان گفته فقط سلاح و مهمات‌های دزدیده شده را جمع کنیم. مرد حسایی، خرمشهر دارد از دست می‌رود، سلاح و مهمات کم است و آن وقت شما در خانه نشسته‌اید و کمک نمی‌کنید. تازه با ستون پنجمی‌ها هم همکاری می‌کنید!»

مرد با گریه و التماس خواهش می‌کرد که آنها را عفو کنند. صالح و دوستانش تعداد زیادی سلاح و گلوله و خمپاره را بار و انت کردند. صالح رو به مرد گفت: «اگر یک بار دیگر بشنوم که سلاح و مهمات دزدیده‌اید، یا دارید و تحویل نمی‌دهید، دیگر رحم نمی‌کنیم. به دوستانت بگو اگر بفهمیم که با عراقی‌ها همکاری می‌کنند وای به حالشان، فهمیدید؟»
وانت حرکت کرد. تا آخرین لحظه، نگاه صالح به خانه بود. مجید به شانهای صالح زد و گفت:

«خدا را شکر، با این سلاح و مهمات تا چند روز می‌شود جلوی عراقی‌ها را بگیریم.»
صالح آه کشید و گفت:

«من نمی‌دانم چرا مسئولین، دست دست می‌کنند. این همه سرباز آموزش دیده داریم، سلاح و مهمات در کشور داریم، اما این رئیس‌جمهورمان هم فقط شعار می‌دهد. نمی‌آید خرمشهر ببیند بچه‌ها چگونه دست خالی با دشمن می‌جنگند.»

«آن‌شاءالله همه چیز درست می‌شود. ببینم، تو چطوری توانستی از سپاه تهران مرخصی بگیری؟»

«دیگر کاسه‌ی صبرم داشت لبریز می‌شد. یادت هست که؟ پارسال بعد از اینکه فتنه‌ی خلق عرب در شهر خاموش شد، من و چند نفر دیگر را به تهران

مأمور کردند. نمی‌دانی در تهران چقدر سختی کشیدیم! باید با ضد انقلاب و منافقین که مردم را ترور می‌کردند و بمب‌گذاری می‌کردند، می‌جنگیدیم. ناخالصی زیاد بود. از آن طرف، هی از خرمشهر خبر می‌رسید که مزدوران عراقی تو شهر بمب‌گذاری می‌کنند و لب مرز شلوغ است. آخر سر رفتم پیش فرمانده‌مان، مرخصی چهل و هشت ساعته گرفتم و تخته‌غاز آمدم خرمشهر. جهان‌آرا تا مرا دید، خوشحال شد. قضیه را گفتم. گفت خوب کاری کردی. نیرو احتیاج داریم. بعد هم که به من و تو و بچه‌ها سپرد که در روستاهای شادگان بگردیم و سلاح و مهمات جمع کنیم. الحمدالله تا حالا خوب کار کرده‌ایم. اما دیگر می‌خواهم در شهرم بمانم و با دشمن بجنگم.»

«من هم همین‌طور.»

به خرمشهر رسیدند. شهر زیر آتش توپ و خمپاره‌ی دشمن مقاومت می‌کرد. سه روز از شروع جنگ می‌گذشت. صالح در آن سه روز فقط دو - سه ساعت استراحت کرده بود. وقتی خانواده را با هزار خواهش و التماس توانست راضی کند و راهی اهواز کند، نفس راحتی کشید.

شهر تاریک بود. گرچه گلوله‌های منور در آسمان منفجر می‌شدند و نور زرد و سرخ آنها روی خانه‌ها پخش می‌شد. از شدت انفجارها کاسته شده بود اما صدای تیراندازی از طرف پل نو می‌آمد. صالح می‌دانست که عراقی‌ها قدم به قدم به خرمشهر نزدیک می‌شوند.

به مقر سپاه خرمشهر رسیدند. مردم زیادی در اطراف مقر پخش شده بودند و استراحت می‌کردند. آنها نزدیک بودن به پاسداران را قوت قلب می‌دانستند. صالح از وانت پیاده شد. به مجید گفت که با وانت برود و سلاح و مهمات را تحویل بدهد.

نزدیک در ورودی مقر چشمش به تعداد زیادی فانوس افتاد. چند نفر داشتند داخل فانوس‌ها نفت می‌ریختند. نوجوان سیزده ساله‌ای را دید که با شور و حرارت کار می‌کند و به دیگران امر و نهی می‌کند.

«کم نفت بریز سر نرود.»

«آهای حسین، چه خبرته؟ این سومین شیشه‌ی فانوس است که می‌شکنی.»

صالح در تاریکی، صورت نوجوان را نمی‌دید اما صدای او به گوشش آشنا بود. در فکر بود که دستی بر شانه‌اش نشست. صالح برگشت و رضا عسگری از دوستان قدیمی‌اش را دید. سلام و دیده‌بوسی کردند. صالح با رضا حرف می‌زد اما حواسش به آن نوجوان بود که چگونه امر و نهی می‌کند. رو به رضا پرسید:

«بینم رضا، این پسره کیه؟»

رضا، خنده خنده گفت:

«ایشان فرماندهی صد و پنجاه فانوس درب و داغان برای موارد اضطراری

است؛ جناب فرمانده بهنام محمدی!»

نوجوان با شنیدن اسمش سربرگرداند. موهای بلندش را از صورت کنار زد. صالح بهنام را شناخت. بهنام قد انداخته بود. اما هنوز لاغر بود. بهنام جلو آمد و گفت:

«ها، رضا! ما را صدا کردی؟»

صالح رو به رضا گفت:

«هوای بهنام را داشته باش، بچه‌ی خوبیه.»

بهنام که در تاریکی، صالح را شناخته بود، با ناراحتی گفت:

«بچه خودتی، حرف دهنتم را بفهم!»

صالح گفت:

«منظوری نداشتیم، می‌گویم که هوایت را داشته باشند.»
بهنام با عصبانیت گفت:
«تو چکاره‌ای که سفارش مرا می‌کنی؟ اصلاً تو کی هستی؟»
صالح جلو آمد.
«هی بهنام، چرا اینطوری حرف می‌زنی. من صالی‌ام، صالی. مرا
نمی‌شناسی؟»
بهنام جلو آمد. سربلند کرد و به صورت خندان و جوان سید صالح موسوی
نگاه کرد، خندید و صالح را بغل کرد.
«تویی کاکا، کوچیکتم کاکا، نشناختمت. حالت خوبه؟ بیا برویم عراقی‌ها را
نشانت بدهم. حالت چطوره کاکا؟»
صالح پیشانی بهنام را بوسید. بهنام گفت:
«از من دلخور نشو کاکا، نشناختمت.»
«عیبی نداره، کارت درستیه، خوشم آمد. خوب اینجا کار می‌کنی، ها؟»
«راست می‌گویی کاکا، کارم درستیه؟ کاکا، اینا به من اسلحه نمی‌دهند. بگو
به من هم سلاح و نارنجک بدن.»
صالح خندید.
«فعلاً همین‌جا مشغول باش. به موقعش سلاح هم بهت می‌دهند.»
«کی آمدی کاکا، دلم برات تنگ شده بود. کجا می‌خواهی بری کاکا؟»
«کار دارم. فقط آمدم سر بزنم.»
«کاکا زود بیا. بیا با هم برویم با عراقی‌ها بجنگیم.»
«سلام مرا به مادرت برسان، می‌بینمت.»
«خداحافظ کاکا. من فردا تو مسجد جامع هستیم، بیا آنجا.»



بهنام می‌دوید. توپ‌ها و خمپاره‌ها، سوت‌کشان می‌آمدند و دور و اطراف بهنام منفجر می‌شدند. کلمن آبی که در دست او بود ترکش خورد. بهنام زمین افتاد. دید که از جای ترکش روی کلمن، آب شره می‌کند. دستش را روی جای ترکش گذاشت. کلمن را بغل گرفت و دوید.

گلوله‌ها از بالای سر بهنام می‌گذشتند و تو دیوار و خانه‌ها فرو می‌رفتند. بهنام دسته‌ای کبوتر ترسیده دید که از این پشت‌بام به پشت‌بام دیگر پرواز می‌کنند. از زور تشنگی نای پرواز نداشتند. ایستاد. گشت و از داخل خانه‌ای یک کاسه‌ی فلزی پیدا کرد. دستش را از جای ترکش برداشت. آب تو کاسه سرریز شد. بهنام کف دستش را روی جای ترکش کلمن گذاشت. کاسه را کنار دیوار گذاشت و رو به کبوترها که از پشت بام نگاهش می‌کردند، با صدای بلند گفت:

«شمرنده‌ام. آب کم است. بیایید گلویتان را خیس کنید و بروید. اینجا خطرناک است.»

دور شد و یک لحظه برگشت دید کبوترها کنار کاسه‌ی آب نشستند، نوکشان را داخل کاسه می‌کنند و سر بالا می‌گیرند. لبخند زد. صدایی او را به خود آورد.

«کجایی بهنام؟ مردیم از تشنگی.»

به طرف صدا دوید. بهروز مرادی و چند نفر را دید که در یک سنگر که دیوارهایش از گونی‌های شن و ماسه بالا آمده بود، پناه گرفته‌اند. گلوله‌ها می‌آمدند و بغل پای بهنام را تیرتراش می‌دادند. تکه‌های آسفالت، کنده می‌شد و به اطراف پرت می‌شد.

بهنام پرید تو سنگر. خیس عرق بود. قطره‌ای عرق به داخل چشمش سر خورد. چشمش سوخت. بهروز آمد کلمن را بگیرد. بهنام گفت:

«ترکش خورده. مراقب باشید آبش هدر نرود.»

«چطور بهنام؟»

بهنام سر بلند کرد. مصیب را شناخت. رقیبش در مسابقات کشتی نوجوانان استان بود. در آغوش هم گره خوردند. مصیب شلوار نظامی به پا و یک زیر پیراهن سفید به تن داشت. صورتش آفتاب سوخته شده بود. بهروز پرسید:

«شما همدیگر را می‌شناسید؟»

چند گلوله به دیوار بالای سرشان خورد. بهنام و مصیب رو زمین کنج‌له شدند.

مصیب رو به بهروز گفت:

«ها، می‌شناسیم. این ناقل جوری مرا تو فینال کشتی شکست داد که تا عمر

دارم فراموش نمی‌کنم!»

بهنام خندید و گفت:

«شانس آوردم. باور کن تو از من بهتر بودی.»

بهروز رو به بهنام پرسید:

«بینم بهنام، به محمد نورانی گفתי با پادگان دژ تماس بگیرد؟»

بهنام نشست. به دیوار سنگر تکیه داد و گفت:

«ها... گفتم.»

بهروز با ناراحتی سر تکان داد. آه کشید و گفت:

«آن از بنی‌صدر رئیس جمهورمان که وعده‌ی سر خرمن می‌دهد، این هم از

اینها. یکی نیست از اینها بپرسد مگر برای چنین مواقعی آموزش ندیده‌اند. مگر

از بیت‌المال حقوق نمی‌گیرند تا در موقع جنگ از مردم دفاع کنند. یک مشت

آدم نامرد و خائن محاصره‌مان کرده‌اند. دستی دستی می‌خواهند خرمشهر را

تحویل عراقی‌ها بدهند.

بهنام ساکت بود. می‌دانست که حق با بهروز مرادی است. از شروع جنگ،

بچه‌های خرمشهر با کوکتل مولوتف و چند سلاح کلاشینکوف و ژ - ث و

آرپی‌جی در برابر عراقی‌ها ایستاده بودند و می‌جنگیدند. جهان‌آرا - فرماندهی

سپاه خرمشهر - به همه سپرده بود که حتی در شلیک گلوله‌ها قناعت کنند.

بهنام شنیده بود که بنی‌صدر دستور داده که به بچه‌های سپاه خرمشهر سلاح

و مهمات داده نشود. در چهار - پنج روزی که از شروع جنگ می‌گذشت، فقط

چند گروهان تکاور و نیروهای دریایی ارتش به کمک آمده بودند. مردم دست

خالی در برابر دشمن مقاومت می‌کردند.

بهنام بلند شد و گفت:

«خُب، آقا بهروز اگر کاری ندارید من...»

ناگهان سوت خمپاره آمد. مصیب روی بهنام پرید خمپاره با صدای مهیبی منفجر شد. بوی باروت در مشام بهنام پیچید. گرد و خاک همه جا را تیره کرد. مصیب کنار افتاد و بهنام دید که سینه و شکم مصیب ترکش خورده و خون از محل جراحی بیرون می‌ریزد. بهروز با عجله بلوزش را کند، تکه تکه کرد و زخم‌های مصیب را پانسمان کرد. مصیب هنوز زنده بود. بهنام فریاد کشید:

«باید برسانیمش مسجد جامع!»

یکی گفت:

«آخه چطوری؟ ما که وسیله نداریم.»

بهنام خم شد و گفت:

«روی کول من سوارش کنید. خودم می‌برمش.»

بهروز و یکی دیگر کمک کردند و مصیب را بر کول بهنام انداختند. بهنام زیر آتش گلوله و ترکش‌ها حرکت کرد. مصیب سنگین بود و جثه‌ی ریز و استخوانی بهنام طاقت حمل مصیب را نداشت. نفس نفس زنان، چند کوچه را رد کرد. مصیب دردکشان گفت:

«بهنام... مرا بگذار زمین... خسته می‌شوی.»

بهنام، مصیب را در پناه یک دیوار، زمین گذاشت. نفس تازه کرد و گفت:

«من الان برمی‌گردم.»

بهنام دوید. خانه‌های خالی را جستجو کرد. یک فرغون را که چرخش لاستیک نداشت، پیدا کرد. به زحمت مصیب را روی فرغون گذاشت.

به زحمت دسته‌های فرغون را بلند کرد و به جلو راند. هر چند لحظه، خمپاره و توپ بی‌هدفی در دور و نزدیکی‌شان منفجر می‌شد. صدای شلیک گلوله و

انفجار برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد؛ گرچه از گلوله باران روز اول کاسته شده بود. مصیب که سرش رو به چرخ فرغون بود، سر، بلند کرد، به زحمت لبخند زد و پرسید:

«بهنام... این... آمبولانس... را... از... کجا... آوردی؟»

بهنام که از زور و تقلا خیس عرق شده بود، خنده خنده جواب داد:

«مگر یادت رفته؟ وقتی تو مسابقات کشتی اول شدم، این را جایزه دادند!»

مصیب خندید. از گوشه‌ی لبش باریکه‌ی خون جاری شد.

«پس... پس چرا... فقط یک... یک چرخ... دارد؟»

«عراقی‌ها گشنه بودند، سه تا چرخ دیگرش را کوفت کردند!»

چرخ فلزی فرغون با صدای بلند غیژ غیژ می‌کرد. مصیب با درد خندید.

«حتماً این هم آژیرش است!»

نزدیک مسجد جامع رسیدند. بهنام در همان حال گفت:

«فقط قول بده وقتی خوب شدی، کرایه‌ام را بدهی!»

به مسجد جامع رسیدند، بهنام به مصیب نگاه کرد. مصیب لبخند بر لب،

چشمانش باز مانده بود. فرغون از دست بهنام افتاد.

با ناباوری جلو رفت. مصیب با چشمان رو به آسمان شهید شده بود. بغض

بهنام ترکید. چند نفر آمدند و جنازه‌ی مصیب را داخل حیاط مسجد جامع

بردند. بهنام به گوشه‌ی حیاط رفت. به دیوار تکیه داد و شانه‌هایش لرزید. در

هر گوشه‌ی حیاط، عده‌ای مشغول کاری بودند. در زاویه‌ی راست، یک چادر

بهداری بود. چند دکتر و پرستار به مجروحین می‌رسیدند. در زاویه‌ی چپ،

خانم‌ها در حال پختن غذا بودند. ده‌ها نوجوان و جوان در حال درست کردن

کوکتل مولوتف بودند.

ده‌ها رزمنده در گوشه‌ی شبستان مسجد - خسته از جنگ شبانه - در حال استراحت بودند. چند پیرزن، بالا سر جنازه‌ی شهدا سینه می‌زدند و گریه می‌کردند. مش محمد - خادم مسجد - آمد و گفت:

«چند نفر بیایند کمک، شهدا را به جنت‌آباد ببریم خاک کنیم.»

بهنام بلند شد. پیرزنی قامت خمیده و چادر عربی به سر، داخل مسجد جامع دوید.

ایستاد وسط حیاط، گنگ و حیران، نگاهی به اطراف کرد و بعد صیحه کشید.

«شهید من کجاست؟ دختر تازه عروسم کجاست؟»

چند زن دویدند و دستان پیرزن را گرفتند. پیرزن مویه‌کنان گفت:

«تو را به خدا بگذارید فقط یک‌بار دیگر دخترم را ببینم. دوست دارم بدن

معطرش را ببویم، ببوسم. آرزو به دلم نکنید!»

بهنام نتوانست جلوی خود را نگه دارد. مثل تمام کسانی که در حیاط گریه می‌کردند، اجازه داد اشک، صورتش را بشوید. یکی از زن‌ها، پیرزن را به سوی شهدا - که زیر پتوها بودند - برد. پیرزن زمین افتاد. روی کنده‌ی زانو جلو خزید. پتو از روی تک‌تک شهدا کنار زد و سرانجام دست لرزانش به سوی یک پتو رفت. پتو را کنار زد. بهنام دید که پیرزن ناله‌ی بی‌صدایی کرد. خودش را روی شهید انداخت. یکی از زن‌ها جلو رفت و زیر بال پیرزن را گرفت. پیرزن سبک بود و کوچک. مش محمد با صدای بغض کرده گفت:

«باید شهدا را به جنت‌آباد ببریم.»

زن‌ها، پیکر زن‌های شهید را برداشتند و مرده‌ها شهیدان مرد را. شهیدان را پشت یک وانت گذاشتند. بهنام سوار وانت شد. پیرزن کنار راننده نشست. نگاه

بهنام به جنازه‌ها بود. انگار همگی به خوابی ناز رفته بودند. کنار پایش، یک شهید بود که محاسن سیاهش از خون سرخ شده بود. پیشانی‌اش شکسته بود. چشمانش نیمه‌باز بود.

وانت حرکت کرد. چند خمپاره پشت سر وانت منفجر شد. بهنام به کابین وانت تکیه داد. سر شهید را به زانو گرفت. موهای شهید، خاکی و آشفته بود. موهای شهید را مرتب کرد؛ موهایش نرم و خوش حالت بود.

وانت سرعت گرفت. صدای هجوم باد در گوش‌های بهنام پیچید. به جنت‌آباد رسیدند. انگار صحرای محشر بود. دسته‌های زن و مرد بر مزار شهدا دیده می‌شدند. وانت توقف کرد. چند زن و مرد به سوی وانت دویدند. یک مرد فریاد کشید:

«عزا عزا است امروز، روز عزا است امروز، خمینی بت‌شکن، صاحب عزا است امروز!»

مردم، خشمگین و گریان، جواب می‌دادند و پیکر شهدا را بالای دست‌ها می‌بردند. انگار توفان شده بود. بهنام، پیرزن همراهش را دید که در کنار دختر شهیدش به سر و سینه می‌زند و نوحه می‌خواند. یکی گفت:

«از نوهی امام خمینی که اینجا بودند، پرسیدیم می‌شود شهدا را بی‌غسل و کفن دفن کنیم، گفتند امام فرموده که شهید احتیاج به غسل و کفن ندارد. شهدا را بیاورید نماز بخوانیم و دفن کنیم.»

ده‌ها شهید را بردند و در جایی گذاشتند. یک روحانی آمد، قامت بست. مردم پشت‌سرش تکبیر گفتند. چند خمپاره و توپ در چند متری بهنام منفجر شد. مردم انگار داشتند عادت می‌کردند. با آن‌که انفجارها در نزدیکی‌شان به وقوع می‌پیوست، اما کسی نمازش را نمی‌شکست. بهنام گریه می‌کرد و نمازش

را ادامه می‌داد. هنوز ناله‌ی پدر و مادران داغدار را می‌شنید.
نماز تمام شد. مردم هجوم آوردند تا شهدا را در گورهای کنده شده بگذارند.
پیرزن قدخمیده فریاد کشید:
«نه، وقتی دخترم به دنیا آمد، خودم قنذاق پیچش کردم. حالا هم می‌خواهم
خودم در قبر بگذارمش».

مردم، گریه‌کنان کنار رفتند. پیرزن به کمک زن‌های دیگر، دختر شهیدش
را در قبر گذاشت. بهنام ایستاده بود. پیرزن رو به شهیدش گفت:
«دخترم! من از تو راضی‌ام. فقط یک چیز از تو می‌خواهم. می‌خواهم که من
هم زودتر پیش تو بیایم. تو که بی‌وفا نبودی. دیروز شوهرت شهید شد، امروز
تو. دعاکن من هم شهید شوم!»

بهنام طاقت نیاورد و سر برگرداند. خیلی از شهدا، ناشناس به خاک سپرده
می‌شدند. عراقی‌ها مرتب توپ و خمپاره می‌زدند. هر لحظه احتمال خطر
می‌رفت. یک خمپاره کنار یک عده که شهیدی را دفن می‌کردند، منفجر شد و
چند نفر را شهید و زخمی کرد. نسیم گرم و سوزانی می‌آمد و ناله‌های جگرسوز
پدر و مادر شهدا را به دور دست می‌برد. ده‌ها نفر در میان شهدایی که هنوز
دفن نشده بودند، می‌گشتند و دنبال گمشده‌شان بودند. بهنام یک زن را دید
که موهایش را می‌کند و بر صورت چنگ می‌کشد و خودش را به قبر فرزند
شهیدش می‌کوبد. مردی را دید که پسر بچه‌ی هشت ساله‌ی شهیدش را برای
دفن آورده و ناله می‌کند.

ناگهان بهنام چهره‌ی آشنایی را دید. یک پسر هم سن و سال خودش که
ساکت و حیران، بالا سر چند قبر نشسته بود، به دور دست‌ها خیره بود و به
انفجار خمپاره‌ها اهمیتی نمی‌داد. بهنام جلو رفت و هاشم را شناخت. صورت

هاشم از فرط گریه، زخم شده بود. چشمانش دو کاسه‌ی خون شده بود. نوک انگشتان دستش خونی و لباسش پاره شده بود. بهنام کنار هاشم نشست.

«هاشم... هاشم...»

اما هاشم انگار در دنیای دیگر بود. نگاه منگش به نقطه‌ای در دور دست بود. هاشم را به شدت تکان داد. چندبار صدایش کرد اما هاشم مثل آدم‌های گیج و منگ، عکس‌العملی نشان نداد. مردی که بالا سر قبر کناری نشسته بود، رو به بهنام گفت:

«کارش نداشته باش، تو حال خودش نیست.»

«مگر چه شده؟»

«همه‌ی خانواده‌اش شهید شده‌اند؛ پدر و مادر و سه برادر و دو خواهرش. فقط او زنده مانده است.»

بهنام با حیرت به هاشم نگاه کرد. هاشم تکان تکان می‌خورد و زیر لب چیزی واگویم می‌کرد. بهنام دست هاشم را گرفت و به زحمت بلندش کرد. هاشم مثل آدم‌های بی‌اراده، پشت سر بهنام راه افتاد. بهنام و هاشم به وانت رسیدند. بهنام کمک کرد تا هاشم سوار وانت شود. خودش هم کنار او نشست. وانت حرکت کرد.

وقتی به مسجد جامع رسیدند، بهنام هاشم را به گوشه‌ی حیاط برد. گشت و محمدنورانی را پیدا کرد.

«آقا نورانی! این هاشم است؛ دوست من. تمام خانواده‌اش شهید شده‌اند. اصلاً حالش خوب نیست. بدنش یکپارچه آتش است.»

نورانی گفت:

«برو به مش محمد بگو با بقیه‌ی مردم بفرستندش اهواز. آنجا برایش کاری

می‌کنند.

بهنام سراغ مش محمد رفت. مش محمد دست هاشم را گرفت. هاشم، مطیع و ساکت بلند شد و همراه مش محمد به طرف یک مینی‌بوس که شیشه‌هایش گل‌مالی شده بود، رفت.

بهنام در آخرین لحظه، دست هاشم را گرفت، صورت هاشم را بوسید و با صدای بغض کرده گفت:

«ان‌شاءالله به زودی خوب می‌شوی، برمی‌گردی و با هم عراقی‌ها را از شهرمان بیرون می‌کنیم!»

هاشم لبخند تلخی زد و سوار مینی‌بوس شد؛ مینی‌بوس زیر آتش دشمن حرکت کرد.

بهنام دلش برای مادرش تنگ شد؛ دوید سوی خانه‌شان.



مادر با خوشحالی جلو دوید و بهنام را در آغوش کشید. بهنام خسته بود. اما بوی مادر، گرمای مهر مادر جانی دوباره در کالبد خسته‌اش دمید. مادر به گریه افتاد:

- تو کجایی بهنام؟ تو این آتش و دود فکر مرا نمی‌کنی؟ نمی‌گویی یک مادر نگران داری که چشم به راحت مانده و هر لحظه نگران است که اتفاقی برایت نیفتد.

بهنام مادرش را بوسید و سعی کرد بخندد.

- حالا چرا گریه می‌کنی؟ من که چیزیم نشده.

- چیزیت نشده؟ همین؟ مادر نشدی بدانی تو دل من چه می‌گذرد. با هر انفجار و تیراندازی دلم هری پایین می‌ریزد که اتفاقی برایت نیفتد. شنیده‌ام سقای رزمندگان شده‌ای.

- مگه کار بدی می‌کنم؟ یکی باید باشد برایشان آب ببرد تشنه نمانند،
بچه‌ها کجا هستند؟

- تو سنگر خوابیده‌اند. بیا پسر. خیلی خسته‌ای؟ الان برایت غذا می‌آورم.
بهنام به همراه مادر به حیاط رفت. گوشه حیاط را کنده و یک سنگر
درست کرده بودند تا خانواده از گزند ترکش خمپاره و توپهای دشمن در امان
بمانند. بهنام خم شد و وارد سنگر شد. بهرام ۹ ساله و شهرام و مهنوش ۳ و ۱
ساله خواب بودند. مثل تمام کودکان خرمشهری داشتند به صدای انفجارها و
شلیکها عادت می‌کردند. روزهای اول خیلی می‌ترسیدند و گریه می‌کردند. اما
کم‌کم صداهای مزاحم برایشان عادی شد. علی‌رغم نگرانی مادر، در حیاط بازی
می‌کردند و دنبال هم می‌دویدند و می‌خندیدند. خنده زیر آتش دشمن!

با ورود بهنام، اول بهرام و سپس شهرام و مهنوش بیدار شدند. و به آغوش
بهنام شیرجه زدند. شهرام سه ساله هم بهنام را در آغوش گرفته و رها نمی‌کرد.
بهنام شروع کرد با آن دو شوخی کردن و کشتی گرفتن. غلغلک‌شان می‌داد و
خنده‌شان را درمی‌آورد. مهنوش هم بیدار شد. بهنام را دوست داشت. تاتی تاتی
کنان با دستهای باز جلو آمد و به آغوش بهنام پرید. بهنام صورت دو برادر و
خواهر کوچکش را بوسه‌باران کرد. مادر در همان مکان کوچک و تنگ روی
یک چراغ والور در حال تهیه و پخت غذا بود. به بهنام و بچه‌ها نگاه می‌کرد که
صدای خنده‌شان سنگر کوچک را پر کرده بود. بهنام مهنوش را غلغلک می‌داد.
مهنوش از خنده ریسه رفته بود. بهنام به مادر نگاه کرد و گفت: خدا را شکر
روز به روز دارد بزرگتر و خوشگل‌تر می‌شود.

- باور می‌کنی چند روزه این طوری شاد و خوشحال ندیدمشان؟ تو که
می‌آیی شادی و خنده به این خانه مهمان می‌شود.

- مادر جان، من به خاطر بهرام و شهرام و مهنوش و بچه‌های دیگر با دشمن مبارزه می‌کنم. دشمن می‌خواهد خانه و سرزمین‌مان را اشغال کند. چکار کنم، دست روی دست بگذاریم دشمن هر غلطی دلش می‌خواهد بکند؟

مادر لبخندزنان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: خون بختیاری در رگهای توست. تو نوه مهدیقلی هستی. بایدم شجاع و دلاور باشی.

- پدر بزرگ کجاست؟ کی از اینجا می‌روید؟

مادر با ناراحتی گفت: کجا برویم؟ اینجا خانه ماست.

بهنام به بهرام و شهرام گفت که با هم بازی کنند. مهنوش را در آغوش گرفت. مهنوش سرش را روی شانه بهنام گذاشت. بهنام در حال تکان دادن مهنوش گفت: اوضاع خیلی ناخوره. سربازان عراقی خانه به خانه جلو می‌آیند. دیگر ماندن در اینجا خطرناکه. برادر جهان‌آرا دستور داده زنها و بچه‌ها فعلاً از خرمنشهر بروند تا وقتی اوضاع آرام شد دوباره برگردند. این نامه را هم برای شما داده.

بهنام برگه تا شده‌ای از جیب پیراهن درآورده و به مادر داد. مادر نام جهان‌آرا را خواند. جهان‌آرا نوشته بود که کمی لباس و لوازم لازم را برداشته و از شهر خارج شوند. «مادر جان، بهنام یک جوان دلاور و شجاع است. باید به هم‌چین فرزندی افتخار کنید. من از همه خواسته‌ام غسل شهادت بکنند. از شما هم می‌خواهم، بخصوص بهنام باید غسل شهادت بکند. چون هر لحظه در حال مبارزه با دشمن بعثی است.»

مادر به گریه افتاد. بهنام با ناراحتی گفت: چرا گریه می‌کنی مادر جان؟

- آخر تو هنوز کوچکی. غسل شهادت برای تو زود است.

- زیر این همه توپ و خمپاره هر لحظه امکان شهادت است. من هم مثل

دیگران. چه فرقی می‌کند. چه بهتر که با بدن تمیز و گرفتن غسل شهادت به آرزویمان برسیم. خب مادر جان فردا صبح با هم راهی می‌شویم. باشد؟

- آخر کجا برویم؟

- مگر بابابزرگ و فامیل در امیدیه نیستند؟ می‌برمتان آنجا.

آن شب مادر به خاطر بهنام یک شام لذیذ تهیه کرد. بهنام برای شهرام لقمه می‌گرفت و بهرام را می‌خنداند. مهنوش فقط برای خوردن شیر مادر، از بهنام جدا می‌شد.

بچه‌ها خوابشان برده بود. فقط بهنام و مادر بیدار بودند، مادر زیر نور کم‌جان فانوس در حال وصله زدن پارگی لباس بهنام بود. بهنام مهنوش را در آغوش گرفته و تکانش می‌داد. مادر گفت: نمی‌دانم چرا چند روزه که همه‌اش یاد زمان تولدت می‌افتم.

بهنام لبخند زنان گفت: و یاد مسجد سلیمان، درسته؟

مادر سر تکان داد و به فکر فرو رفت. بهنام در دوازدهم بهمن دنیا آمد. در بیمارستان نفت مسجدسلیمان. بهنام را پنج ماهه باردار بود که به خانه پدرش در مسجدسلیمان رفت. منزل پدری‌اش در محله «کلگه» جنب مسجد «صاحب‌الزمان (عج)» بود. پدربزرگ مادری بهنام اسمش مهدیقلی بود. مهدیقلی محمدی. مورد احترام تمام شهر با ریشه‌ای بختیاری که در شرکت نفت مسجدسلیمان شاغل بود. حافظ و قاری قرآن و به هفت زبان خارجی مسلط بود. بهنام اولین نوه‌اش بود و خودش اسم او را انتخاب کرد. وقتی بهنام دنیا آمد پزشکان و پرستاران در کمال حیرت دیدند که نوزاد در یک پرده‌ای سفید به نازکی پوست پیاز قرار دارد. دکتر متخصص سریع پرده سفید را تا کرد

و در جیب گذاشت. باور عموم بود که این پرده تأثیر معنوی دارد و پیش هر کس باشد دعایش مستجاب و از بلایا ایمن می‌ماند. مهدیقلی راضی بود به پول آن زمان صد تومان بدهد تا پرده سفید را از دکتر بخرد، اما دکتر حاضر نشد و به مهدیقلی گفت: این حرف من یادتان بماند. این پسر خیلی مشهور و معروف می‌شود. وقتی بزرگ بشود باعث غرور و افتخار شما و خانواده‌اش می‌شود، شاید هم باعث افتخار کل مردم ایران. من چنین موردی را کم دیده و شنیده‌ام. این پسر آینده درخشانی دارد.

- مامان، وقتی بچه بودم خیلی اذیتت می‌کردم؟
مادر به خود آمد. خندید و گفت: تمام بچه‌ها اذیت می‌کنند. اما تو این طور نبودی. ۹ ماهت بود که زبان باز کردی و یکساله که بودی دیگر می‌دویدی. اما منو اذیت نمی‌کردی. بابابزرگ همیشه می‌گفت: این بهنام یک روز باعث افتخار همه ما می‌شود. خودش اسم تو را بهنام گذاشت. بهنام گفت: الان هم می‌گویم. وقتی بزرگ شدم خودم ضبط و ربطت می‌کنم. شما مادر من هستید و وظیفه‌مند که به شما رسیدگی کنم. اگر زنده بمانم به قولم وفا می‌کنم.
- اما اگر با دایه‌ات به دانمارک رفته بودی دیگر من این‌قدر نگران نمی‌شدم.

- مادر جان، من ایرانی هستیم. اصلاً دوست ندارم از ایران بروم. اگر هم رفته بودم، به هر طریق که می‌شد خودم را به اینجا می‌رساندم تا با دشمن بجنگم. من غیرتم قبول نمی‌کند دشمن به سرزمینم حمله کند و من در راحتی و آسایش زندگی کنم.

مادر گفت: من بروم آب گرم کنم برای غسل شهادت.

- خودم انجام می‌دهم.

بهنام به حیاط رفت. با چند ردیف آجر یک اجاق کوچک درست کرد و تکه‌های چوب را وسط اجاق به آتش کشید و دیگ بزرگی پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت. آفتاب در حال طلوع بود که آب گرم شد. مادر بهرام و شهرام و مهنوش را به حمام برد و به سرعت آنها را شست و غسل داد. خودش هم با لباس غسل گرفت. بهنام با نگرانی گفت: مادر جان سرما می‌خورد.

- اشکالی ندارد. این طوری با لباس بهتره. می‌ترسم خدای نکرده بمباران شویم. نمی‌خواهم بدون لباس شهید بشوم.

بهنام هم با لباس و به سرعت غسل شهادت گرفت. خودش را خشک کرد و دنبال ماشین رفت. نزدیک مسجد جامع یکی از آشناها را دید که می‌خواست خانواده‌اش را با وانت ببرد. بهنام سوار وانت شد و جلوی خانه رسیدند. گلوله‌باران شروع شده بود. توپها و خمپاره‌ها بی‌وقفه بر خرمشهر می‌بارید. زمین از انفجار می‌لرزید. دود و آتش از خانه‌های اطراف شعله می‌کشید. بهنام به سرعت مختصر لوازمی که مادرش جمع کرده بود را به پشت وانت انتقال داد. مادر دلش نمی‌آمد خانه و بهنام را ترک کند. مهنوش از آغوش بهنام جدا نمی‌شد. بهرام و شهرام هم بهانه گرفته و دست بهنام را گرفته و گریه می‌کردند. بهنام مستأصل مانده بود چکار کند. مادر گفت: تو هم با ما بیا. ما را به جایی برسان و برگرد.

بهنام به ناچار قبول کرد. بچه‌ها از خوشحالی جیغ می‌کشیدند. مادر و بچه‌ها عقب وانت کنار زن و بچه فامیل‌شان نشستند. بهنام هم عقب وانت سوار شد. وانت زیر باران خمپاره و توپ حرکت کرد.

بهنام در جاده مردم جنگزده و آواره را دید که بار و بندیل مختصرشان را بر

سر و دست گرفته و پیاده در حرکت بودند. لاشه‌دها گاو میش باد کرده را دید؛ دست و پای گاو میش‌ها رو به هوا بود. چند سنگ ولگرد سورچرانی می‌کردند و لاشه‌ی گاو میش‌ها را به نیش می‌کشیدند. بهنام عق زد. بوی گند لاشه‌های گندیده در فضا پیچیده بود.

سرانجام به امیدیه رسیدند. به منزل یکی از فامیل رفتند. فامیل با خوشحالی به استقبال آمدند. آن شب بهنام از زور خستگی زود خوابش برد.

خواب دید که سربازان عراقی در حال فرار از خرمشهر هستند. رزمندگان ایرانی در حال فراری دادن عراقی‌ها بودند. بهنام خوشحال و سبکبال در خرمشهر می‌دوید و شاهد جشن پیروزی بود. بوق کشدار کشتی‌ها در آروند پیچیده بود. شهر پر از گل و سبزه و نخل شده بود و از مسجد جامع تا شلمچه، تا مرز عراق، کلاخود و پوتین و سلاح سربازان شکست خورده و فراری عراقی بر زمین دیده می‌شد.



«آخه بچه‌جان! راه خطر دارد. معلوم نیست عراقی‌ها تا کجا جلو آمده‌اند. مرا که می‌بینی، از جانم سیر شده‌ام. دلم مانده پیش زن و بچه‌ام، تو چی؟»

بهنام با سماجت به کابین وانت تکیه داد و گفت:

«من باید به خرمشهر برگردم، باید!»

راننده که شلوار کبریتی به پا و زیر پیراهن قهوه‌ای رنگ به تن داشت، دستی به موهای مجعد و آشفته‌اش کشید. آب‌خور سیل پت و پهنش را جوید و رو به سرباز جوانی که کنار بهنام، پشت وانت نشسته بود، گفت:

«سرکار، تو یک چیز به این لجباز بگو. من نمی‌توانم مسئولیت قبول کنم. حالا تو می‌آیی، عیبی ندارد، کبیر هستی و اختیارت دست خودت است. اما این تریچه چی؟ اگر چیزی‌اش بشود، جواب ننه و باباش را چی بدهم؟»

بهنام به راننده براق شد:

«من تربچه و بچه نیستم و اختیارم دست خودم است. من از این پشت پایین نمی‌آیم تا به خرمشهر برسیم.»

سرباز جوان که حوصله‌اش از جر و بحث آن دو سر رفته بود، گفت: «باشد مَشْتی! می‌بینی که کله‌شق است، ولش کن. تو راحت را برو. اگر هم چیزی شد، من شهادت می‌دهم که به زور سوار ماشین شد.»

راننده، غرولندکنان در وانت را باز کرد پشت فرمان نشست و در را محکم بست. سرباز خم شد و زیرگوش بهنام، لبخندزنان گفت:

«خوشم آمد. بالاخره حرفت را به کرسی نشاندی.»

بهنام لبخند کمرنگی زد. وانت حرکت کرد. خاک پشت وانت لوله شد. سنگریزه از زیر تایرهای وانت به اطراف می‌پاشید. عصر بود، اما هوا هنوز گرمی ظهر را داشت. بهنام نگاهش به نخلستان دو طرف جاده بود که از برابر چشمانش می‌گریخت. سرباز تو خودش بود. کلاهش را در مشت گرفت و دل نگران بود. تندتند به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد. نگاه بهنام به ساعت سرباز افتاد. صفحه‌ی ساعت، زمردی رنگ بود و نگین‌های براق، روی شماره‌ها جاخوش کرده بود.

«ساعت چنده برادر؟»

سرباز به ساعتش نگاه کرد.

«پنج و نیم.»

«تو خرمشهر خدمت می‌کنی؟»

«نه کاکا، از کردستان می‌آیم.»

«کردستان؟ مگر بچه‌ی خرمشهر نیستی؟»

«چرا؟ اما محل خدمتم آنجاست.»

«راستی، آنجا هم جنگ شده؟ یعنی عراقی‌ها به آنجا هم حمله کرده‌اند؟»
«جنگ تو کردستان خیلی وقته شروع شده؛ از روزی که پا به آنجا گذاشتم
با ضد انقلاب جنگیدم و بعد هم عراقی‌ها حمله کردند. راستی کاکا، عراقی‌ها
شهرمان را که نگرفته‌اند؟»

«غلط می‌کنند. بچه‌ها مثل شیر جلوشان ایستادند.»

«دل‌م پیش ننه و بابام مانده. با هزار خواهش و التماس، چهار روز مرخصی
گرفتم که بیایم و ننه و بابام را به یک جای امن برسانم و برگردم سر
خدمت.»

«تنها پسر خانواده‌ای؟»

«ها... کاکا، چشم امید ننه و بابام، من هستم. ای خدا... چیزی‌شان نشده
باشد، خودت حافظ‌شان باش!»

بهنام به جلو، به خط‌های ممتد که به سرعت از زیر وانت می‌گذشت، نگاه
کرد. ده‌ها گاومیش بی‌صاحب را دید که به حال خود رها شده بودند و برای
خودشان می‌چریدند.

گله‌ای سگ وحشی را دید که یک گاومیش تنها را زمین زده، داشتند آن را
می‌دراندند. بهنام عق زد.

یک موتور سوار از بیراهه تو جاده پیچید. موتورسوار، چفیه‌ی عربی - با
خال‌های سرخ - که سر و صورت بسته بود. گاز موتور را گرفت و به وانت رسید.
با دست به راننده اشاره کرد توقف کند. سرباز از بهنام پرسید:

«یعنی چه شده؟!»

وانت ترمز کرد. بهنام و سرباز به طرف موتورسوار خم شدند و راننده سر از
پنجره بیرون آورد. موتورسوار با لهجه‌ی عربی گفت:

«کجا برای خودتان می‌روید؟ جاده خطرناک است. عراقی‌ها جلوتر جاده را بسته‌اند.»

راننده دو دستی بر سر زد:

«یا ابوالفضل... حالا چه خاکی به سر کنم؟»

موتورسوار گفت:

«پشت سر من بیایید. من یک بیراهه بلدم... بیایید تا دیر نشده.»

موتورسوار جلو افتاد. وانت پشت‌سرش حرکت کرد. سرباز گفت: «باز خدا

پدرش را بیامرزد که به دادمان رسید!»

وانت، پشت سر موتورسوار، تو یک بیراهه که خاکی و سنگلاخی بود، پیچید.

نخلستان را پشت سر گذاشتند. از دور صدای شلیک و انفجار آمد.

چند نخل در آتش می‌سوخت. سرباز گفت:

«حیف از این نخل‌ها که در آتش می‌میرند!»

بهنام بلند شد. میله‌ی پشت کابین وانت را گرفت. باد گرم به صورتش خورد.

آب از چشمانش به راه افتاد. خیسی، چشمانش را گرفت. در دوردست، چند

تانک و جیپ و عده‌ای سرباز مسلح را دید. چشم تیز کرد. موتورسوار به سرعت

به طرف تانک‌ها می‌رفت. وانت هم پشت سرش گاز می‌داد. بهنام، وحشت‌زده

با مشت روی سقف وانت کوبید و فریادش را باد برد.

«ترمز کن! عراقی‌ها... عراقی‌ها...»

سرباز، وحشت‌زده از جا پرید. وانت، ترمز کشداری کرد. رد تایلر وانت بر

جاده‌ی خاکی به جا ماند. موتورسوار به تانک‌ها رسید. چند گلوله به طرف وانت

شلیک شد. بهنام پایین پرید. چند گلوله بغل پایش خورد. دوید. پایش گیر

کرد و با صورت بر زمین افتاد. مزه شور خون را زیر لب احساس کرد. سرباز از

کنار بهنام گذشت. به سرعت می‌دوید. گلوله‌ای به پای سرباز خورد و او مثل برق گرفته‌ها لرزید و روی زمین ولو شد. بهنام تا خواست برخیزد، در چنگ چند سرباز عراقی، چون کبوتر گرفتار شد.



با سیلی سوم، چشمان بهنام سیاهی رفت. افسر عراقی، عینک دودی اش را برداشت و سیلی چهارم را محکم‌تر به صورت بهنام زد. موتورسوار که هنوز چفیه به صورت داشت، پرسید:

«مگر کری؟ جناب ستوان پرسیدند که برای چی به محمره می‌رفتید؟»
بهنام با خشم و غضب به چشمان موتورسوار نگاه کرد. باریکه‌ی خون از کنار لبش شره رفت.

«گفتم که... می‌رفتم پی ننه‌ام. من دنبال ننه‌ام می‌گردم تو خرمشهر.»
موتورسوار، حرف‌های بهنام را برای افسر عراقی ترجمه کرد. سرباز زخمی آن طرف ناله می‌کرد. افسر عراقی به طرف سرباز رفت. پایش را روی محل زخم او گذاشت و فشار داد. سرباز جیغ کشید.

«راستش را بگویید، نیروهای ایرانی از کدام طرف می‌آیند؟ شما حامل چه

پیامی برای فرماندهانتان در محمره هستید؟»

راننده‌ی وانت، گریه گریه گفت:

- بابا... به پیر، به پیغمبر من داشتم می‌رفتم زن و بچه‌ام را از زیر آتش نجات بدهم. این سرباز و این بچه هم دنبال ننه باباشون...

یک لگد به صورت راننده‌ی وانت خورد. ناله‌ای کرد و دو دندان شکسته از زیر سبیل خونی‌اش روی زمین افتاد. موتورسوار خم شد. ساعت سرباز را باز کرد. بهنام دید که روی پشت دست موتورسوار، یک لنگر سبز رنگ خالکوبی شده است. موتورسوار، ساعت را به میچ دستش انداخت.

«اگر تا نیمه شب اعتراف نکنید که برای چه کاری جاسوسی می‌کردید و چه اطلاعاتی دارید و بروز نمی‌دهید، هر سه اعدام می‌شوید.»

به دستور ستوان عراقی، بهنام و سرباز زخمی و راننده‌ی وانت را به یک نخل، طناب پیچ کردند. هر سه، خونی و بی‌رمق به تنه‌ی نخل تکیه دادند. راننده ناله کرد:

«دیدم چطور دستی دستی خودمان را اسیر دشمن کردیم؟»

سرباز آه کشید و با درد گفت:

«ای کاش فقط یک‌بار دیگر ننه و بابام را می‌دیدم!»

بهنام تقلا می‌کرد. طناب‌ها محکم به دور بدنشان پیچیده شده بود. سرباز متوجه تقلای بهنام شد.

«چکار می‌کنی؟»

«باید فرار کنیم. اگر بمانیم اعدام‌مان می‌کنند.»

راننده گفت:

«چطور از چنگ‌شان فرار کنیم؟ این جوان که پایش گلوله خورده، من هم

پای دویدن ندارم.»

«پس من می‌روم. می‌روم و با خودم نیروی کمکی می‌آورم.»

سرباز به تقلا افتاد.

«خودت را تکان بده... آهان... باز هم... ببینم راه را بلدی. نروى تو نخلستان

گم بشوی؟»

«راه را بلدم، باز هم یک کمی دیگر...»

سمرانجام بهنام سر خورد و از زیر طناب‌ها بیرون آمد. شب بود. عراقی‌ها در چند متری‌شان نشسته بودند. چند نفر نگهبانی می‌دادند. بهنام با صدای خفه گفت:

«من رفتم اما زود برمی‌گردم.»

بهنام با سر قدم‌های بی‌صدا، تو نخلستان دوید. ناگهان فریاد یک عراقی به

هوا بلند شد:

«قف... قف!»^۱

بهنام، سبکبال و تند دوید. صدای چند رگبار پشت سرش آمد. گلوله‌ها ویز و ویزکنان، چون زنبور از بغل گوش او گذشتند و به تنه‌ی نخل‌ها فرو رفتند. بهنام دوید. خودش هم حیران مانده بود که این انرژی و قدرت از کجا در وجودش می‌جوشد که چنین تند و فرز از لابلای نخل‌ها می‌دود. فریاد عراقی‌ها پشت‌سرش ضعیف و ضعیف‌تر شد.

ستاره‌ها در آسمان خرمشهر چشمک می‌زدند که چند تکاور نیروی دریایی،

در پلیس راه خرمشهر - آبادان، پیکر بی‌رمق و بی‌هوش بهنام را پیدا کردند.



بهنام زانوی غم بغل کرده بود. نشسته بود کنج حیاط مسجد جامع. رد خشکیده‌ی اشک هنوز بر گونه‌هایش دیده می‌شد. شیخ شریف قنوتی، روحانی داوطلبی بود که با عده‌ای داوطلب از شهر بروجرد به خرمشهر آمده بود. اسم گروهش، الله اکبر بود. حالا شیخ شریف، خستگی‌ناپذیر در مسجد جامع فعالیت می‌کرد. شب و روز نمی‌شناخت. هر جا که احتیاج به نیرو بود، او و گروهش جزو اولین کسانی بودند که برای نبرد، راهی می‌شدند. در مواقع دیگر، می‌شد او را در مسجد جامع دید که به مجروحین رسیدگی می‌کند و به رزمندگانی که دوست و خانواده‌شان شهید و اسیر شده‌اند، دلداری می‌دهد. یک فرماندهی مردمی بود.

شیخ شریف کنار بهنام نشست.

«پسرم بهنام، تو چت شده؟»

بهنام سر بلند کرد. به صورت مهربان شیخ نگاه کرد. چشمان خسته اما خندان شیخ که برق زندگی می‌زد، از پس شیشه‌ی دودی رنگ عینکش دیده می‌شد. بهنام ساکت ماند. شیخ گفت:

- تقصیر تو چیه؟ تو سعی و تلاشت را کردی. اگر دیر نرسیده بودیم، آن سرباز و راننده‌ی وانت را نجات می‌دادیم.

بهنام، از به یاد آوردن صحنه‌ی شهادت آن دو، بدنش لرزید. وقتی بهنام به هوش آمده بود، با التماس از شیخ شریف و نیروهای دیگر خواهش کرده بود که برای کمک با او همراه شوند. اما وقتی به نخلی که آن دو به آن بسته شده بودند رسیدند، بهنام با صحنه‌ی فجیعی رو به رو شد. سرباز جوان و راننده‌ی وانت، تیرباران شده بودند.

شیخ دستور داد جنازه‌ی آن دو را همان جا به خاک سپردند. زیر نخلی که به شهادت رسیده بودند.

«پاشو پسر، به جای زانوی غم بغل کردن، باید با دشمن جنگید.»
بهروز مرادی با عجله وارد حیاط مسجد شد و با صدای بلند گفت: «چند نفر نیروی تازه نفس با من بیایند.»

شیخ گفت:

«من می‌آیم.»

«من هم می‌آیم.»

بهنام برخاست. شیخ لبخند زد.

بهروز مرادی گفت:

«عراقی‌ها به زمین فوتبال خلیج فارس و پشت استادایوم رسیده‌اند. باید

جوری موضع بگیریم که بر استادیوم و آنها تسلط کامل داشته باشیم. بهترین راه این است که در اطراف خیابان حشمت نو با عراقی‌ها درگیر شویم. چند نفر بروند به خیابان شهرام و چند نفر با من به حشمت‌نو بیایند.»

بهنام در کنار بهروز ماند. بهروز، راکت‌انداز آرپی‌جی را مسلح کرد. دویدند. افراد گروه به طرف عراقی‌ها شلیک کردند و دویدند. بهنام که سلاح نداشت، با خود، کلمن آب و کوله‌ای پر از نارنجک و گلوله حمل می‌کرد. به یک کوچه رسیدند. بهروز به یک خانه اشاره کرد:

«باید به پشت‌بام این خانه برویم. بهترین زاویه برای شلیک به سنگر تیربار عراقی‌ها، روی این پشت‌بام است.»

خانه‌ها خالی بود. مردم خانه‌ها را رها و کوچ کرده بودند. بهروز به طرف خانه رفت. با لگد زد و در را شکست. وارد خانه شدند. ناگهان یک پیرزن قامت خمیده از داخل اتاق چسبیده به حیاط، بیرون دوید. یک چوب بلند در دست داشت.

«پدرسوخته‌ها... بی‌پدر و مادرها... چرا نمی‌گذارید راحت باشیم، چرا این همه تیراندازی می‌کنید؟!»

بهنام و دیگران شوکه شدند. اصلاً توقع نداشتند که در آن جنگ و گریز وحشتناک، در یک محله‌ی خالی از سکنه، با یک پیرزن روبه‌رو شوند. بهروز رفت جلو و گفت:

«خاله! تو اینجا چکار می‌کنی، مگر نمی‌دانی جنگ شده؟!»

«غلط می‌کنید که جنگه، بروید پی کار و زندگی‌تان، چرا نمی‌گذارید زندگی‌مان را بکنیم؟»

بهنام نمی‌دانست بخندد یا ناراحت باشد. ده روز از شروع جنگ می‌گذشت و

پیرزن هنوز نمی‌دانست عراقی‌ها به خرمشهر حمله کرده‌اند. بهروز گفت:
«خاله جان! تمام همسایه‌ها رفته‌اند. شما اینجا تک و تنها چه می‌کنید؟
مگر نمی‌بینید خمپاره و توپ می‌اندازند، صدای گلوله و انفجار را نمی‌شنوید؟
عراقی‌ها به شهرمان حمله کرده‌اند.»
«عراقی‌ها غلط می‌کنند حمله کنند. بروید گم بشوید. از خانه‌ی من بروید
بیرون!»

«خاله... تو را به خدا بگذار برویم پشت‌بام. عراقی‌ها دارند جلو می‌آیند.»
«آخه مردم آزارها، چرا اذیت می‌کنید؟! بگم خدا چکارتان کند. ده روزه
همین‌طور صدای تق‌تق راه انداختید و الکی تیر می‌اندازید و مردم را اذیت
می‌کنید.»

پیرزن مجال صحبت نمی‌داد. پشت‌سر هم ناسزا می‌گفت و آنها را تهدید
می‌کرد که اگر بیرون نروند، پاسبان خبر می‌کند. پیرزن عجیبی بود. هرچه
بهروز و دیگران گفتند، حرف به گوشش نمی‌رفت.

«خاله، باور کن چند تا عراقی تو آن خانه هستند.»
«کدام خانه؟»

«خانه‌ی آقای نوری.»

«شما دروغ می‌گید، عراقی‌ها تو خانه‌ی نوری چه غلطی می‌کنند. آقای
نوری ایرانیه، عراقی و جاسوس نیست.»
هرچه بهروز و گروهش التماس کردند، فایده نکرد. یکی که عصبانی شده
بود، غرید:

«بابا این دیوانه است. باید کار خودمان را بکنیم!»
بهروز جلوی او را گرفت و گفت:

«نه، گوش کنید. اگر این پیرزن اجازه ندهد که تو خانه‌اش برویم، هیچ کدام حق ورود نداریم. چون اگر شهید بشویم، یک نفر را ناراضی کردیم و خدا نمی‌بخشدمان. صبر کنید ببینیم چه می‌شود.»

بهنام گفت:

«خاله جان، مرا می‌شناسی؟ من بهنام هستم... پسر نصرت خانم. به من می‌آید مردم آزار باشم؟ تو را به خدا فقط بگذار یکی مان برود روی پشت‌بام و یک گوله بزند طرف دشمن و بیاید. قول می‌دهم هیچ سر و صدایی نشود.»

پیرزن با شک و تردید نگاهی به بهنام کرد. بهنام خندید. سرانجام پیرزن راضی شد.

«باشه، اما من همین جا می‌ایستم و نگاه می‌کنم که کجا را می‌زنید. وای به حالتان اگر یک گوله بیشتر بزنید!»

بهروز، فرزند و چابک بالا رفت. یکی دیگر هم پشت‌سرش روی پشت‌بام رفت. پیرزن فریاد کشید:

«یالا زود باش... بزن بیا برو گمشو... می‌خواهم در را ببندم!»

بهنام گفت:

«خاله جان، این طور که شما داری داد و هوار می‌کنی که نمی‌شود. بگذار کارشان را بکند.»

«پس زود باشید... پسر جان برای تو خوبیت ندارد قاطی این مردم آزارها بشوی. من مادرت را می‌شناسم. زن خوبی است. تو هنوز بچه‌ای!»

بهنام خندید. بهروز از بالای پشت‌بام، خم شد رو به حیاط و گفت:

«خاله جان، برو تو اتاق تا آتش پشت این آرپی‌جی تو را اذیت نکند.»

بهنام، بال پیرزن را گرفت و او را آرام داخل خانه بُرد. ناگهان صدای شلیک

آرپی حی از بالای پشت‌بام بلند شد. پیرزن مثل دیوانه‌ها تو حیاط دوید.

«بی‌شرف‌ها... مردم آزارها... خانه خرابم کردید.»

ناگهان چند رگبار گلوله به دیوار و پنجره‌ی خانه خورد. شیشه‌ها شکست و تو حیاط ریخت. بهنام دید که پیرزن مثل گنجشک اسیر، از ترس می‌لرزد. چند رگبار دیگر به در و دیوار خانه خورد. بهروز و همراهش از راه پله به حیاط رسیدند. بهروز رو به بهنام گفت:

«بهنام، خاله را برسان به مسجد جامع. اینجا بماند، عراقی‌های نامرد بهش رحم نمی‌کنند.»

بهروز و گروهش دویدند تو کوچه و شلیک‌کنان رفتند. بهنام یک ساعت به پیرزن اصرار و التماس کرد تا راضی شد همراه او به مسجد جامع برود.

«خاله جان، فقط بیا مسجد جامع. آنجا خطر کمتر است. اگر دیدی جنگ نیست و ما دروغ می‌گوییم، برگرد خانه‌ات.»

«باشد، فقط تا مسجد جامع می‌آیم.»

پیرزن با آن که از صدای گلوله و انفجار می‌لرزید، اما با آرامش و به‌کندی، درهای خانه را بست. بعد چیزی یادش آمد.

«پسرم... الهی پیرشوی... برو آن قفس مرغ عشق‌های مرا بیاور. نمی‌توانم تنها بگذارم‌شان، یادگار شوهر خدایبامرزم است.»

بهنام، قفس را از شاخه‌ی درخت برداشت. دو مرغ عشق در قفس، بال‌بال می‌زدند.

پیرزن، در خانه را سه‌قله کرد. بهنام دستش را گرفت و به سوی مسجد جامع روانه شدند.



مسجد جامع، شلوغ‌تر از روزهای پیش بود. نیروهای داوطلب که از شهرهای دور و نزدیک آمده بودند، تنها جایی که می‌شناختند یا شنیده بودند که باید اول به آنجا بروند، مسجد جامع بود. سر شیخ شریف، شلوغ بود.

«حاج آقا، ما بیست نفریم. از تبریز آمده‌ایم.»

«سلاح دارید؟»

«بله... بیست تا ژ - ث و چهار تا م - یک؛ چهل تا نارنجک هم داریم.»

«خب... الحمدلله! منتظر بمانید تا رضا دشتی بیاید. از حالا او فرماندهی

شماست.

«حاج آقا، تکلیف ما چیه؟ عراقی‌ها کجایند؟ ما به خرمشهر وارد نیستیم.»

«پس چرا دست خالی آمدید؟»

«چه می دانستیم! گفتند که فقط نیرو احتیاج هست. اگر می دانستیم، از شهرمان با خودمان سلاح و مهمات می آوردیم.»

«باید خودتان سلاح دست و پا کنید. با بچه‌هایی که به عملیات می‌روند بروید و سلاح عراقی‌ها را غنیمت بردارید. هرچه می‌توانید در شلیک گلوله و مهمات، صرفه‌جویی کنید.»

بهنام داشت به چند دختر جوان که کوکتل مولوتف درست می‌کردند، کمک می‌کرد. در بطری‌های خالی، بنزین و صابون رنده شده می‌ریختند، تکه پارچه‌ای را تو بطری فرو می‌کردند و سر بطری را می‌بستند. بطری‌های آماده، کنار هم پای دیوار رج شده بود.

شیخ شریف به طرفشان آمد. دستانش از ضعف و خستگی رعشه گرفته بود.

«خواهران! سرسختی بس است. ماندن شما جایز نیست. عراقی‌ها لحظه به لحظه جلو می‌آیند. اگر یکی از شماها - زبانم لال - اسیر آن نامردها شوید، چه خاکی به سر کنیم؟»

خانم حکیمی، یک زن جافتاده که چادر از سرش نمی‌افتاد، با پر چادر، عرق صورتش را گرفت و با صدای خسته گفت:

«دل نگران ما نباشید. ما به برادرها سپردیم که اگر یکی از ما اسیر شد، حق شلیک دارند. ما قسم خوردیم که زنده اسیر دشمن نشویم.»

شیخ شریف هرچه اصرار و پافشاری می‌کرد که زن‌ها خرمشهر را ترک کنند، هیچ کدام راضی به رفتن نمی‌شدند.

چند تا از زن‌ها که همسرانشان شهید شده بود، قسم خورده بودند که تا انتقام شهیدشان را نگرفته‌اند، خرمشهر را ترک نکنند.

خانم حکیمی رو به بهنام گفت:

«پاشو بهنام، جلدی چند تا از این‌ها را برسان به گروه محمد نورانی!»

بهنام تا می‌توانست بطری‌ها را بغل گرفت، دوید. چند کوچه و خیابان را زیر پا گذاشت. به خیابانی رسید که گروه نورانی در آنجا مستقر بودند، اما آنها نبودند. بهنام گیج شد. گوش تیز کرد. از ورای صدای شلیک و انفجار، صدای شنی چند تانک را شنید. چشم به اطراف چرخاند. یک خانه را که پشت بامش بلند بود، انتخاب کرد. با لگد زد در را شکست. وارد خانه شد و از راه‌پله بالا رفت. بطری‌ها را روی بام گذاشت. سینه‌خیز تا کنار هره‌ی پشت‌بام رفت و در کمال وحشت، چند تانک را دید. ده‌ها سرباز عراقی آماده‌ی شلیک، جلوتر از تانک‌ها حرکت می‌کردند. چند عراقی دیگر در پناه تانک قدم برمی‌داشتند. بهنام فهمید که گروه نورانی به سویی دیگر رفته و آن نقطه بی‌محافظ مانده است. باید کاری می‌کرد. دست به جیب‌هایش زد. کبریت نداشت. سینه‌خیز عقب کشید. از راه‌پله پایین دوید. اتاق‌ها را گشت. آشپزخانه را زیر و رو کرد. سرانجام وقتی که داشت ناامید می‌شد، داخل یخچال که خاموش بود، یک قوطی کبریت پیدا کرد. قوطی کبریت نم داشت.

به پشت‌بام رسید. سینه‌خیز جلو کشید. یکی از تانک‌ها به بیست متری‌اش رسیده بودند. روی تانک‌ها تسلط خوبی داشت. یک چوب کبریت به قوطی کشید. باروت چوب کبریت که نم داشت، خرد شد. یک چوب کبریت دیگر، باز هم روشن نشد. تانک به پای خانه‌ای که روی پشت‌بامش بود، رسید. سر به آسمان بلند کرد. خدا را در دل قسم داد. چوب کبریت را کشید. روشن شد. فتیله‌ی یکی از بطری‌های کوکتل مولوتف را روشن کرد. لحظه‌ای صبر کرد و بعد بطری را پایین انداخت و سر دزدید. صدای انفجار آمد و لحظه‌ای بعد آتش

تا بالای پشت‌بام شعله کشید.

ضجه‌ی چند عراقی به گوش بهنام رسید. چند رگبار گلوله به لبه‌ی پشت‌بام اصابت کرد. بهنام بطری دیگر را آتش زد و پایین انداخت. سرکشید و به پایین نگاه کرد. دید که چند سرباز عراقی می‌خواهند وارد حیاط شوند. معطل نکرد. بطری‌های دیگر را انداخت پایین. پشت‌بام سمت راستی، چندمتر پایین‌تر از جایی بود که بهنام قرار داشت. عقب‌گرد کرد. دل به دریا زد. دوید و پرید. محکم روی پشت‌بام بعدی افتاد. درد در قوزک پای راستش تیر کشید. معطل نکرد. پشت‌بام به پشت‌بام پرید. چند رگبار به سویش شلیک شد. بی‌محابا پرید تو یک حیاط و داخل حوض پر از آبی که جلبک بسته بود، افتاد. سر تا پا خیس شد.

یک نفس تا مسجد جامع دوید. قلبش به شدت در سینه می‌تپید. رسید و صدایش را رها کرد:

«تانک‌ها... تانک‌ها دارند می‌آیند!»

صالح موسوی و گروهش که برای گرفتن مهمات به مسجد آمده بودند، سراسیمه پشت سر بهنام دویدند.

۱۵

به دنبال گروه سیدصالح، عده‌ی از داوطلبان بدون سلاح می‌دویدند. صالح به بی‌سیم‌چی گفت:

«با جهان‌آرا تماس بگیر، بگو نیرو بفرستد!»

برای استراحت، در پناه یک دیوار ایستادند. صالح رو به داوطلبان بی‌سلاح کرد.

«شما جلو نیایید. عقب بایستید و اگر کسی مجروح شد، سریع ببریدش مسجد جامع.»

رسول نورانی، دوان دوان آمد. او برادر کوچک محمد نورانی و همسن و سال بهنام بود. گرچه قدش بلندتر از بهنام بود. رسول نفس نفس‌زنان گفت:

«صالی... صالی... برادرم محمد گفت هواپیماهای خودی دارند می‌آیند عراقی‌ها را بمباران کنند، فعلاً همین جا بمانید.»

صالی گفت:

«باشد. ما صبر می‌کنیم.»

دقایقی بعد، صدای شیرجه هواپیماهای ایرانی در آسمان خرمشهر پیچید. بهنام دستش را سایبان چشم کرد. راکت‌ها را دید که از هواپیماها جدا شده‌اند و به طرف زمین می‌آیند. همه روی زمین، خیز رفتند. زمین لرزید. هوا سنگین شد و موج انفجار از بالای سرشان گذشت. هواپیماها چند بار دیگر بمباران کردند. سرانجام سید صالح گفت:

«حرکت می‌کنیم! آرپی‌جی‌زن‌ها با من بیایند. بهنام! تو و رسول پیش بچه‌ها بمانید و تا علامت ندادم، جلو نیایید.»

بهنام با ناراحتی گفت:

«من هم می‌آیم.»

«نه، همین که گفتیم... بمان. ما رفتیم.»

صالح و چند جوان آرپی‌جی‌زن به طرف خیابانی که تانک‌ها در آنجا بودند، راهی شدند. رسول گفت:

«غصه نخور بهنام، نوبت ما هم می‌شود.»

بهنام طاق‌نوازی کرد.

«من برمی‌گردم مسجد جامع.»

«نه، نرو خطر دارد.»

اما بهنام دوید و دور شد.

بهنام به مسجد جامع رسید. جهان‌آرا را دید که دارد گروه

بهروز مرادی را برای مقاومت در برابر تانک‌ها راهنمایی می‌کند. چشم بهنام به گوشه‌ی مسجد افتاد. مش محمد داشت بین رزمنده‌ها نارنجک تقسیم

می کرد. بهنام جلو رفت.

«مش محمد، به منم نارنجک بده!»

مش محمد نیم‌نگاهی به بهنام کرد و گفت:

«برو بچه، بگذار به کارم برس. مگر بچه بازیه؟»

«من بچه‌ام؟ من بلام نارنجک بیندازم.»

هرچه او اصرار کرد، مش محمد اهمیتی نداد. مش محمد به طرف یکی از خانم‌ها برگشت. بهنام پرید و دو تا نارنجک برداشت و فرار کرد.

مش محمد متوجه نشد. چند رزمنده‌ای که آنجا بودند، خندیدند و چیزی بروز ندادند. گروه بهروز آماده‌ی رفتن شدند. بهنام همراهشان شد. بهروز گفت:

«تو کجا می‌آیی، بمان مسجد.»

«من نارنجک دارم، ایناهاش!»

«اینها را از کجا کش رفتی وروجک، بده من ببینم!»

«نمی‌دهم. می‌خواهم حساب عراقی‌ها را برس.»

بهروز دید که وقت تنگ است و نمی‌شود سر به سر بهنام گذاشت. به گروهش که حدود بیست نفر می‌شدند، دستور حرکت داد. به طرف دربند شرقی دویدند. بین راه، گروه رضا دشتی هم به آنها ملحق شد. به دربند شرقی رسیدند و کمین کردند. رضا دشتی گفت:

«تیراندازی نکنید. بگذارید جلوتر بیایند!»

بهنام زیر لوله‌های نفت، روی ریگ‌های داغ دراز کشید و چشم به تانک‌ها دوخت. ده‌ها تانک در حالی که دود سفید استار بیرون می‌دادند، با سر و صدا جلو آمدند. صدها عراقی مسلح، در پناه تانک‌ها حرکت می‌کردند.

تانک‌ها به نزدیکی‌شان رسیدند. بهنام دیگر صدای عراقی‌ها را که با هم

حرف می‌زدند، می‌شنید.

«آتش!»

با فریاد رضا دشتی، چند آرپی جی به سوی تانک‌ها شلیک شد. یکی از تانک‌ها منفجر شد. عراقی‌ها سراسیمه شروع به شلیک کردند. بهنام خواست به طرف تانک‌ها نارنجک بیندازد، اما دستش لرزید. عراقی‌ها جلو کشیدند. بهروز مرادی فریاد کشید:

«عقب‌نشینی می‌کنیم. باید بکشیم‌شان طرف پلیس راه.»

بهنام زیر باران گلوله، پشت سر بهروز دوید. گلوله‌ها از بغل پا و سرش با صدای ریز و گوش‌خراش می‌گذشتند.

به یک دیوار مخروبه رسیدند. یک تریلی پر از قیر در نزدیکی آنجا واژگون شده بود. قیر داغ، زمین را سیاهپوش و لحظه به لحظه چون مواد مذاب که از آتشفشان فوران بزند، جلوتر می‌آمد. بهروز گفت:

«باید روی پشت‌بام‌ها برویم، سریع!»

پخش شدند و هرچند نفر، داخل خانه‌ای شدند. چند دقیقه بعد، دشمن از روی پشت‌بام‌ها، زیر آتش گلوله و آرپی جی قرار گرفت. دو تانک دیگر منفجر شد و عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند.

ساعتی بعد، گروه بهروز مرادی به منطقه سنتاب رسیدند. دیدند که از داخل خانه‌ها سر و صدا می‌آید. بهنام گفت:

«یعنی هنوز مردم تو خانه‌ها هستند؟»

بهروز علامت داد که در سکوت جلو بروند. بهروز و به دنبالش بهنام، یک در نیمه باز را باز کردند. وارد خانه شدند. بهنام دید که یک عراقی در حمام دارد

خودش را می‌شوید و چند عراقی دیگر با شورت و زیرپیراهن در اتاق استراحت می‌کنند. در خانه‌های دیگر هم عراقی‌ها خوابیده بودند، یا لوازم خانه را غارت می‌کردند.

با فریاد بهروز، عراقی‌ها وحشت‌زده از جا پریدند. درگیری شدت گرفت. بهنام، ضامن یکی از نارنجک‌ها را کشید، بسم‌الله گفت و نارنجک را به طبقه‌ی بالا، جایی که سرباز عراقی با تیربار شلیک می‌کرد، پرت کرد. به کوچه دوید. خانه منفجر شد و ضجه‌ی عراقی‌ها بلند شد.

چند سرباز عراقی، لخت و گریان، با دست‌های بالا رفته تسلیم شدند. بهروز سلاح آنها را جمع کرد. یک کلاشینکف به بهنام داد و گفت:

«اینها را برسان مسجد جامع!»

بهنام از این که سلاح به دست آورده بود، سر از پا نمی‌شناخت. سومین باری بود که سلاح به دست می‌گرفت. یک بار، چند ماه پیش کلت برادرش داریوش را به دست گرفته و دفعه‌ی بعد، در دومین روز جنگ از کنار یک کشته‌ی عراقی، سلاح برداشته بود. اما نورانی آن را گرفته و گفته بود که بهتر است کسانی که آموزش دیده‌اند، سلاح داشته باشند.

بهنام، به هفت اسیر عراقی نهیب زد که جلو بیفتند. انگشتش روی ماشه بود و پشت آنها قدم برمی‌داشت. آماده‌ی شلیک بود. حالا که با آن عراقی‌های گردن کلفت تنها مانده بود، می‌ترسید که نکند دسته جمعی حمله کنند. فاصله‌اش را با آنها بیشتر کرد. اسیر آخری یک لحظه برگشت و نیم‌نگاهی به بهنام کرد و لبخند زد. بهنام صدایش را کلفت کرد. عربی بلد نبود، اما به فارسی گفت:

«نخند نامرد، راهت را برو!»

اسیر اولی، پا سست کرد. بهنام نوک سلاحش را بالا گرفت و یک گلوله شلیک کرد. اسلحه لگد انداخت. بهنام به رو نیاورد. عراقی‌ها که حساب کار دست‌شان آمده بود، شروع به التماس کردند.

«سرم را بردید، بس کنید! راه‌تان را بروید.»

به یک کوچه رسیدند. ناگهان اولین اسیر که جلوتر از همه بود، با سرعت دوید. بهنام یک لحظه گیج شد. نشانه گرفت و شلیک کرد. گلوله به لمبر عراقی خورد و او با سر به زمین افتاد. بهنام به اسرای دیگر اشاره کرد که رو به دیوار و دست بالا بایستند. یکی از آنها خودش را خیس کرد. بهنام به طرف اسیر فراری رفت. اسیر فراری التماس کنان دستش را روی محل زخم گذاشته بود.

«حقت است بی پدر... از دست من فرار می‌کنی؟»

بعد به یکی از عراقی‌ها اشاره کرد که اسیر مجروح را کول بگیرد.

مش محمد با فریاد یکی از خانم‌ها از شبستان بیرون دوید:

«مش محمد... مش محمد... بیا ببین، عراقی‌ها!»

مش محمد، هراسان به حیاط دوید. دید که حیاط شلوغ شده. دید که بهنام جلوتر از هفت عراقی گریان و پابرنه، وارد مسجد می‌شود. شیخ شریف، خنده‌خنده جلو رفت. پیشانی بهنام را بوسید. بهنام دید که زن‌ها و مردها، تو حیاط با تحسین و لبخند نگاهش می‌کنند. سرخ شد و سر پایین انداخت.

«سلامتی شیربچه‌ی خرمشهر بهنام محمدی صلوات!»

همه صلوات فرستادند. بهنام که از خجالت خیس عرق شده بود، گفت:

«من باید بروم. اینها تحویل شما!»

یکی از زنها گفت:

«بیا...!»

بهنام، قمقمه‌ی آب را گرفت و به طرف محلی که سید صالح و گروهش با
تانک‌ها درگیر شده بودند، دوید.



بهنام، یک جیپ توپ ۱۰۶ را دید، فریاد زد. جیپ توقف کرد. چند تکاور، سوار جیپ بودند. بهنام به آنها رسید و گفت:

«من راه را بلدم.»

«پیر بالا!»

سوار جیپ شد. با راهنمایی بهنام، جیپ زیر باران گلوله و انفجار خمپاره‌ها، به نزدیکی محل درگیری رسید. سیدصالح با دیدن جیپ، جلو دوید. سیدصالح، آرپی جی زیاد شلیک کرده بود و از گوش راستش خون می‌آمد. یکی از تکاورها پرسید:

«تانک‌ها کجایند؟»

«آنجا، با من بیاید. تو پیاده شو بهنام!»

بهنام با دلخوری پیاده شد اما دنبال جیپ دوید. دو خیابان آن طرفتر، چند

تانک خیابان را بسته بودند و به نوبت شلیک می‌کردند. رسول نورانی با دیدن بهنام، جلو دوید و گفت:

«اسلحه از کجا آوردی؟»

«غنیمت گرفتم.»

«بیا برویم بجنگیم!»

جلو رفتند. سیدصالح گفت:

«من به طرف‌شان شلیک می‌کنم. با اشاره‌ی من، بیایید و شلیک کنید.»

سیدصالح، فرزند و چابک وسط خیابان دوید. یک رگبار به طرف تانک‌ها شلیک کرد. چیپ به سرعت وسط خیابان رفت. یکی از تکاورها توپ را شلیک کرد. گلوله‌ی توپ، زوزه‌کشان در دل تانک منفجر شد. دو نفر از بچه‌ها با آربی‌جی شلیک کردند. تانک‌های عقبی که سالم مانده بودند، عقب کشیدند. نیروها، الله‌اکبر گویان و در حال شلیک، به طرف تانک‌ها دویدند. تیربار تانک‌های عقبی، بی‌وقفه شلیک می‌کردند. نیروها زمین‌گیر شدند. شدت آتش به حدی بود که نمی‌توانستند تکان بخورند. سیدصالح فریاد کشید:

«می‌رویم طرف خیابان طالقانی!»

نیروها پشت‌سر سیدصالح، توپ یک‌کوچه دویدند. قصد داشتند عراقی‌ها را دور بزنند. به دستور سیدصالح، در خانه‌ها پخش شدند و روی پشت‌بام‌ها رفتند. حالا آنها روی تانک‌های عراقی مسلط بودند. از چند نقطه‌ی شهر، دود و آتش زبانه می‌کشید. گروه‌های دیگر، در آن نقاط با دشمن درگیر شده بودند. با رسیدن تانک‌های عراقی، درگیری آغاز شد. بهنام روی لبه‌ی پشت‌بام دراز کشید و شلیک کرد. رسول نورانی که کنارش بود، گفت:

«بده من هم شلیک کنم!»

بهنام دلش نمی‌آمد اسلحه‌اش را به رسول بدهد. رسول اصرار کرد. سرانجام بهنام تفنگش را به رسول داد و گفت:

«نامردی نکنی‌ها، بعد از شلیک بده به خودم!»

«باشد!»

بهنام، نارنجکی را که به کمرش آویزان بود، به دست گرفت، ضامنش را کشید و انداخت تو خیابان. نارنجک در کنار یک تانک منفجر شد. شنی تانک آسیب دید و تانک از حرکت بازماند. خدمه‌های تانک، دریچه‌ی تانک را بالا زدند و بیرون پریدند. رسول شلیک کرد. یکی از عراقی‌ها افتاد. بهنام خواست اسلحه‌اش را از رسول بگیرد اما رسول التماس کرد که بگذارد یک‌بار دیگر هم شلیک کند. خشاب خالی شده بود. بهنام با ناراحتی گفت:

«بفرما، تمامش کردی، راحت شدی؟!»

سیدصالح نهیب زد:

«به جای دعوا کردن، بلند شوید با من بیایید.»

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که تانک‌های دشمن از خرمشهر عقب‌نشینی کردند. تانک‌های آتش گرفته در خیابان‌ها می‌سوختند و دود، آسمان شهر را فراگرفته بود.

مدافعین خرمشهر، خرسند از پیروزی، روی تانک‌های غنیمتی شادی می‌کردند و تکبیر می‌گفتند. آن روز، چندین تانک و سه خودروی توپ ۱۰۶ و تعداد زیادی سلاح و مهمات به دست بچه‌ها افتاد؛ بدون آنکه حتی یکی از بچه‌ها مجروح شود. روز دهم مهرماه در خرمشهر، یک روز خوب و پیروز برای مدافعان جوان و دست خالی خرمشهر بود.



صالی گفت:

«آخر من از دست تو چه کنم؟ سر خود، هی این‌ور آن‌ور می‌روی؟ تک و تنها تو کوچه و خیابان‌ها پرسه می‌زنی. فکر نمی‌کنی اگر گیر عراقی‌ها بیفتی، چه بلایی سرت می‌آورند. معلوم هم نیست شب‌ها کجایی. یک شب تو حسینی‌های اصفهانی‌ها، شب بعد خبرت را از مسجد جامع می‌آورند و دفعه‌ی بعد از پیش گروه سیدصالح.

بهنام، سر پایین انداخت و گفت:

«من مراقب خودم هستم، مطمئن باش.»

«بهنام جان، تو امانت هستی، اما حرف گوش نمی‌کنی. امشب برو مدرسه‌ی

دریابد رسایی. بچه‌ها آنجا هستند. جای مطمئنی است. بروی‌ها... باشه؟»

«چشم! می‌روم.»

رسول نورانی که نمازش را خوانده و به حیاط مسجد جامع آمده بود، گفت:

«بهنام، من هم آنجا می‌روم. اگر می‌خواهی با هم برویم.»
بهنام که هنوز از بابت تمام شدن خشاب اسلحه‌اش به دست رسول دلخور بود، حرفی نزد. دو نفری راه افتادند. صالی، بهنام را صدا کرد:

«بهنام، آن اسلحه را بده من!»

«چی؟ اسلحه‌ی خودم است.»

«حرف گوش کن. هستند کسانی که بهتر از تو می‌توانند ازش استفاده کنند.»

«پس لااقل یک نارنجک بده که اگر بین راه با عراقی‌ها روبه‌رو شدیم، از خودمان دفاع کنیم.»

صالی سلاح را گرفت و یک نارنجک از فانسقه‌ی کمرش جدا کرد. خندید و نارنجک را به بهنام داد:

«دل‌م برای آن عراقی‌های مادرمرده می‌سوزد که گیر تو و رسول بیفتند.»

رسول و بهنام خندیدند و به طرف مدرسه‌ی دریابد رسایی رفتند. از روز اول جنگ، برق و آب خرمشهر قطع شده بود، اما شب‌ها همه‌جا روشن بود! حتی دقیقه‌ای منوره‌های دشمن در آسمان خرمشهر خاموش نمی‌شدند. منورها مثل چلچراغ‌های نارنجی و زرد، بر مخمل سیاه آسمان نورافشانی می‌کردند و سایه‌ها کش می‌آمدند و کج و معوج می‌شدند.

به مدرسه‌ی دریابد رسایی رسیدند. فریادی آنها را به خود آورد:

«ایست!»

رسول گفت:

«خودی هستیم!»

«اسم شب؟»

«دریا، ژاله، یزدان!»

«بیایید.»

جلو رفتند. با نگهبان چاق سلامتی کردند.

عده‌ای از مدافعین شهر که از صبح با تانک‌های دشمن جنگیده بودند، حالا در حیاط و ساختمان مدرسه در حال استراحت بودند. کسی نخواهی بود. همه سرمست پیروزی، از نبود کردن تانک‌های دشمن و عقب راندن عراقی‌ها حرف می‌زدند.

«عجب روزی بود!»

«ها، من دو تا تانک زدم.»

«نگو من، بگو ما، همه یکی هستیم.»

«نباید خرمشهر دست عراقی‌ها بیفتد.»

«راستی بچه‌ها، امروز برادر جهان‌آرا گفت که حواستان به جاسوس‌ها و

نیروهای ستون پنجم باشد.»

«دیروز یکی از بچه‌ها، یکی‌شان را تو یک خانه گیر انداخت. پدر نامرد داشت

با بی‌سیم، گرای مفر گروه رضا دشتی را می‌داد. باید چشم و گوشمان حسابی کار کند.

به‌نام هرچه کرد، خوابش نبرد. همیشه وقتی خیلی خسته می‌شد، از خستگی بی‌خواب می‌شد. دید که رسول نورانی هم دراز کشیده و بیدار است.

«رسول! من خوابم نمی‌آید. برویم نگهبانی بدهیم؟»

«باشد، برویم.»

به حیاط رفتند. با دو نگهبانی که از خستگی چشمانشان خون افتاده بود، صحبت کردند. آنها اول راضی نشدند، اما بهنام و رسول اصرار کردند.

«باشد، اما اسلحه نمی‌دهیم!»

«عیبی ندارد، ما خودمان نارنجک داریم.»

نیم‌ساعتی در حیاط قدم زدند. حوصله‌ی بهنام سر رفت. دیگر از بچه‌ها صدا نمی‌آمد. همه خواب بودند. فقط او و رسول بیدار بودند. ناگهان رسول، گریه‌وار جلو آمد، دست بهنام را گرفت و با صدای خفه گفت:

«هی بهنام، چند تا سیاهی دارند به مدرسه نزدیک می‌شوند!»

بهنام و رسول، پشت میله‌های مدرسه که رو به خیابان بود رفتند و روی پنجه‌ی پا نشستند.

نگاهشان به خیابان بود. کم‌کم صدای بلند چند عراقی آمد. بهنام چشم تیز کرد. پنج سرباز عراقی را دید که آرام و بی‌خیال در حالی که با صدای بلند با هم حرف می‌زدند، در حال نزدیک شدن به مدرسه بودند. رسول دست بهنام را کشید. هر دو پشت دیوار کوتاه حیاط به زمین چسبیدند. بهنام با صدای خفه گفت:

«اگر بفهمند اینجا هستیم چه؟ چکار کنیم؟»

«فکر نکنم فهمیده باشند. باید صبر کنیم.»

عراقی‌ها از بغل مدرسه گذشتند. متوجه‌ی مدرسه و افرادی که در حیاط به خواب سنگین رفته بودند، نشدند. کمی که دور شدند، بهنام گفت: «بیا تعقیب‌شان کنیم!»

آرام و آهسته از مدرسه بیرون خزیدند و با فاصله، عراقی‌ها را تعقیب کردند. عراقی‌ها داخل یک کوچه پیچیدند و وارد خانه‌ای شدند. بهنام و رسول به

نزدیکی خانه رسیدند. بهنام دستانش را روی شکم، قلاب کرد. رسول که قد بلندتر بود، بالا رفت و به خانه نگاه کرد. بعد پایین آمد و گفت:

«پدر نامردها دارند خانه را می‌گردند. دنبال پول و جواهر هستند.»

«بیا ناکارشان کنیم.»

«ما فقط یک نارنجک داریم.»

«باشد. می‌رویم تو حیاط و حساب‌شان را می‌رسیم.»

آرام در راه دادند. وارد حیاط شدند. پنج عراقی در اتاق بزرگی که پنجره‌ی بازش رو به حیاط بود، در حال جستجو بودند. بهنام حلقه‌ی نارنجک را کشید، ضامن را رها کرد و شمرد:

«هزار و یک... هزار و دو... هزار و سه...»

نارنجک را تو اتاق انداخت و هر دو از حیاط به کوچه شیرجه زدند. نارنجک با صدای مهیبی منفجر شد و سقف خانه پایین آمد. رسول و بهنام از خوشحالی بالا و پایین پریدند. رفتند تو خانه و دیدند که هر پنج عراقی لت و پار شده‌اند و وقتی دیدند که سلاح‌شان هم درب و داغان شده ناراحت شدند!

ناگهان صدای چند انفجار از طرف مدرسه بلند شد. بهنام و رسول، هراسان به طرف مدرسه دویدند. در نزدیکی مدرسه، دیدند که مدرسه زیر باران خمپاره و توپ قرار گرفته. شدت انفجارها به حدی بود که نمی‌شد به آنجا نزدیک شد. رسول زد زیر گریه.

«ای وای، بچه‌ها شهید شدند!»

بهنام خواست جلوتر بدود. رسول گریه‌کنان دستش را گرفت.

«فایده ندارد. باید صبر کنیم آتش قطع شود.»

چند دقیقه بعد، باران خمپاره و توپ قطع شد. بهنام و رسول، هراسان به

طرف مدرسه دویدند.

از تاریکی، صدای ناله و کمک خواستن مجروحین می آمد. لحظه ای بعد، محمد نورانی و رضا دشتی و ده ها رزمنده ی دیگر رسیدند. انگار کربلایی دیگر برپا شده بود. بهنام صدای شهادتین چند نفر را شنید. چند چراغ قوه روشن شد. بهنام، از پس پرده ی لرزان اشک، بدن های غرق به خون و تکه پاره شده ی دوستانش را دید. دست و پای قطع شده، سر جدا شده، بدن دو نیم شده، سینه ی شکافته، حلقوم پاره شده و

تا طلوع آفتاب، زخمی ها را به مسجد جامع و از آنجا به بیمارستان طالقانی آبادان منتقل کردند. جهان آرا آمد. محمد نورانی گریان و غصه دار جهان آرا را بغل کرد و زار زد:

«دیدى چه بلایى سرمان آمد. دیدى چطور گل هایمان پرپر شدند!»



بهنام با صدای انفجار از خواب پرید. سرش هنوز درد می‌کرد. بعد از نماز صبح، خانم حکیمی یک قرص مسکن به او داد. بهنام قرص را که خورد، چشمانش سنگین شد. گوشه‌ی شبستان دراز کشید و به خواب عمیق فرو رفت.

به حیاط رفت. چند پیرزن در حال پختن غذا بودند. از دور، صدای شلیک و انفجار می‌آمد. بهنام به دنبال آب گشت. تو یک دبه، آب بو گرفته‌ای را که جلبک قاطی‌اش بود، یافت. چاره‌ای نبود. آب قطع بود و بچه‌ها از آب حوض خانه‌ها برای نظافت استفاده می‌کردند.

خانم حکیمی به طرفش آمد. با مهربانی به بهنام نگاه کرد و پرسید: «بهتر شدی؟» بهنام، سر تکان داد. چند رگه خون در سفیدی چشمانش دویده بود. از نیمه‌شب، از زمانی که اجساد شهدا را دیده بود، حالش دگرگون شده بود.

«کمی دیگر استراحت کن. این طور که تو خواب و خوراک را برای خودت حرام کردی، به زودی از پا می‌افتی.»

«مگر خون من از بچه‌های دیگر رنگین تر است.»

یک مرد، وارد مسجد شد. به طرف خانم حکیمی آمد، پرسید:

«برادر جهان آرا کجا هستند؟»

«چکارشان داری؟»

«برایشان خبر مهمی دارم. باید حتماً ببینمشان.»

«تا نیم‌ساعت دیگر می‌آیند. صبر کنی می‌بینی‌شان.»

مرد، دست چپش را بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد. نگاه بهنام روی دست مرد می‌خکوب ماند؛ یک لنگر سبز بر پشت دست و ساعتی که صفحه‌ی زمردی رنگ داشت! نفس بهنام بند آمد. سریع رو برگرداند. مرد گفت:

«پس من می‌روم نیم‌ساعت دیگر می‌آیم.»

مرد بیرون رفت. بهنام سریع دنبالش رفت. خانم حکیمی صدایش کرد:

«کجا بهنام؟»

جواب نداد. چند خمپاره‌ی بی‌هدف، ده‌ها متر آن طرف‌تر منفجر شد. مرد به سرعت داخل یک کوچه پیچید. بهنام دست به کمر زد. هنوز نارنجک از کمر بند شلوارش آویزان بود. دید که مرد داخل یک خانه شد. بهنام ایستاد. نمی‌دانست چه کند. مطمئن بود که اشتباه نکرده است. طاقت نیاورد. آرام جلو رفت. پرید، لبه‌ی دیوار را گرفت و گربه‌وار بالا کشید. داخل خانه خبری نبود. بهنام به آرامی داخل حیاط پرید. نارنجک را از کمر بندش جدا کرد. انگشتش را در حلقه‌ی ضامن، گیر داد. با سر قدم‌های آرام وارد حال شد. اتاق‌های پایین را به آرامی جستجو کرد. صدایی از طبقه‌ی بالا به گوش رسید. آرام از راه‌پله بالا

رفت. صدای مرد را که به عربی حرف می‌زد، شنید. به در نیمه‌باز رسید. آهسته به داخل اتاق نگاه کرد. دید که پشت مرد به اوست و گوشی یک بی‌سیم را به گوش چسبانده و تندتند صحبت می‌کند. عقب کشید. نفسش را که در سینه حبس کرده بود. رها کرد. تصمیمش را گرفت. با لگد به در کوبید. در، محکم به دیوار خورد. مرد وحشترده برگشت. بهنام درحالی که انگشتش روی حلقه‌ی نارنجک بود، فریاد کشید:

«کثافت نامرد، دست‌ها بالا!»

مرد، انگار یخ‌زده بود. گوشی از دستش سُر خورد و روی زمین افتاد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

«مرا می‌شناسی؟ منم بهنام، یک هفته پیش، تو نخلستان بیرون شهر... یادت رفته؟ با موتور پیچیدی جلوی وانت. ما را تو دل عراقی‌ها بردی. آن سرباز مظلوم و آن مرد بی‌نوا. تو قاتل آنهایی. ساعت هم مال آن سرباز شهید است. دیشب هم گرای مدرسه را دادی و بچه‌ها را به کشتن دادی.»

ناگهان مرد روی زمین شیرجه رفت و در همان حال، یک کلت از کمرش بیرون کشید و به طرف بهنام شلیک کرد. بهنام به موقع به عقب جست، معطل نکرد، ضامن نارنجک را کشید، داخل اتاق انداخت و در را بست.

صدای انفجار بلند شد. بهنام از موج انفجار به دیوار خورد. بهروز مرادی و گروهش که از رزم شبانه برمی‌گشتند و در همان نزدیکی بودند، با شنیدن صدای انفجار، به طرف خانه دویدند. وقتی وارد حیاط شدند، با بهنام روبه‌رو شدند. در دست بهنام یک بی‌سیم مچاله شده بود. بهنام، بی‌سیم را بالا آورد و با افتخار و غرور گفت:

«انتقام شهدای دیشب را گرفتم!»

۱۹

بهنام دوست نداشت فالگوش بایستد. اما کنجکاوی نوجوانی اش باعث وسوسه اش شد. گوش تیز کرد. در اتاق دیگر، محمد جهان آرا - فرماندهی سپاه خرمشهر - با سرگرد شریف نسب و سرگرد اقارب پرست، جلسه داشتند.

آن روز صبح، بهنام به مقر سپاه در این طرف کارون آمد. صالی، بعد از واقعه‌ی کشته شدن جاسوس به دست بهنام، عصبانی به سراغ بهنام آمد. کم مانده بود بهنام را کتک بزند که بهروز مرادی جلوی او را گرفت.

«چکار می‌کنی مرد؟ این بهنام است، یک شیربچه. او نامردی را کشت که دستش به خون خیلی‌ها آغشته بود. اگر نمی‌کشت، خودش کشته می‌شد.»

«آخه بهروز جان، صد بار بهش گفتم از مسجد جامع جنب نخورد. گفتم فووقش اگر خواستی جایی بروی، یا با تو باشد یا با محمد نورانی. دیوانه‌ام کرده این بچه!»

با وساطت بهروز مرادی و محمد نورانی، صالی کوتاه آمد اما شرط کرد که بهنام برای مدت کوتاهی هم که شده، در مقر سپاه که جای امنی بود باشد و آنجا کمک کند. بهنام با اشاره‌ی بهروز قبول کرد.

حالا به طور اتفاقی جایی قرار گرفته بود که می‌توانست حرف‌های یک جلسه‌ی مهم را بشنود. سرگرد آقارب‌پرست گفت:

«بین برادر جهان‌آرا، ما هیچ‌گونه دستوری از ارتش نداریم. هر دویمان به طور افتخاری اینجا آمده‌ایم.»
سرگرد شریف‌نسب گفت:

«روزهای اول، فقط و فقط فکر نیروهای خودم بودم. اما مهر و محبت بچه‌های خرمشهر و آنهایی که داوطلبانه آمده بودند، به دلمان نشست. بی‌تعارف، حالا با هم هماهنگ شده‌ایم و دوش به دوش می‌جنگیم. الان به من و سرگرد آقارب‌پرست فشار می‌آورند که شهر را ترک کنیم. سرهنگ صمدی و سرهنگ زرغام با یک عده تکاور آمده‌اند. اولش خوشحال شدیم. اما وقتی فهمیدیم که آنها دستور آورده‌اند که ما دو نفر و نیروهای تحت امرمان خرمشهر را ترک کنیم، مانده‌ایم دو دل و معطل. من نمی‌دانم مسئولین جنگ چه می‌کنند. اصلاً از دستورات رئیس‌جمهور که فرماندهی کل قوا هم هست، سرگیجه گرفته‌ایم.»
«سخنرانی دیروزش را از رادیو شنیدید؟ با کمال وقاحت می‌گوید که من رفتم خوزستان، مردم شعار می‌دادند که بنی‌صدر فانتوم بده. بعد با لحن مسخره‌ای می‌گفت مگر فانتوم نقل و نبات است که بدهم. نه سرگرد، بگذار حرفم را بزنم، دیگر به گلویم رسیده...»

جهان‌آرا گفت:

«حق با شماست. انگار که ما غریبه‌ایم. نمی‌دانم چه شده که در این کشور

انقلابی، یک ارگان نظامی - یعنی سپاه - از داشتن سلاح و مهمات محروم است. من می‌دانم به شما دستور داده‌اند که به ما سلاح و مهمات ندهید و کمک‌مان نکنید. من می‌دانم شما دارید با کمک به ما تمرّد می‌کنید، ما همه سپاسگزار شما هستیم.»

بهنام صدای گریه سرگرد آقاربپرست را شنید:

«امروز صبح قصد ترک شهر را داشتیم. خدا شاهد است وقتی آن طرف پل رسیدیم، انگار تکه‌ای از وجودم در خرمشهر جامانده بود. من و سرگرد شریف‌نسب، پیه تنبیه و خلع درجه و دادگاه نظامی را به تن مالیده‌ایم. آمده‌ایم بگوییم که تا آخر با شما هستیم، تا پای جان. اگر خون و جان ما قابل دفاع از ایران را داشته باشد، دریغ نمی‌کنیم. نمی‌خواهیم فردای روزگار در دادگاه تاریخ، اسم‌مان به بدنامی و خفت ثبت شود. می‌مانیم مگر آنکه جنازه‌مان را از اینجا ببرند.

بهنام بی‌صدا بیرون دوید.

بهنام، خسته از یک روز نبرد و جنگ کوچه به کوچه و خیابان به خیابان، در گوشه‌ی شبستان مسجد خوابیده بود که با شنیدن صدایی هوشیار شد. در چند روزی که از شروع جنگ می‌گذشت، خواب درست و حسابی نداشت. حتی در خواب هم هوشیار بود و گوش‌هایش به صدا حساس شده بود. از خستگی نمی‌توانست چشمانش را باز کند. گوشش را تیز کرد. صدای سرگرد شریف‌نسب را شنید که با بهروز مرادی صحبت می‌کرد.

«امشب باید یک ضرب شست جانانه به دشمن نشان بدهید. مرتضی قربانی را که دیگر حتماً می‌شناسید؟»

«ها، می‌شناسیم. همان پاسدار اصفهانی.»

«احسنت، او ششم نظامی خوبی دارد. با اینکه مدت کوتاهی است که به خرمشهر آمده اما به سوراخ سنبه‌های اینجا آشنا و وارد شده. قربانی می‌خواهد به یکی از کوچه‌ها که مقر اصلی عراقی‌ها است برود و یک یورش شبانه انجام بدهد. با چند نفر از بچه‌ها همراهش بروید.»

«اما جناب سرگرد، بچه‌ها خسته‌اند. من دلم نمی‌آید بیدارشان کنم. بعضی‌شان چند شبانه‌روز است که استراحت نکرده‌اند.

«به هر حال، نیرو کم است. من به شما اطمینان دارم.»

بهرروز مرادی گفت:

«باشد. ما برای ادای دین اینجا هستیم.»

«من داوطلب می‌خواهم. نمی‌خواهم کسی به زور بیاید. وقتی شما را شناختم، فهمیدم که خالص و مردید.»

«باشد سرگرد.»

بهنام از جا بلند شد.

«من می‌آیم.»

بهرروز مرادی گفت:

«نه، لازم نیست. کار خطرناکی در پیش است.»

«من می‌آیم، چه بخواهید و چه نخواهید!»

بهرروز در برابر سماجت بهنام حرفی نزد. بعضی از بچه‌ها از شدت خستگی حتی نمی‌توانستند پلک‌شان را باز کنند. پنج نفر آماده‌ی عملیات شبانه شدند. حمود و سامی و جلیل و عندلیب و سامعی به همراه بهروز بیرون رفتند. مرتضی قربانی منتظرشان بود. مرتضی با لهجه‌ی اصفهانی‌اش گفت:

«امشب با من بیاید تا به عراقی‌ها نشان بدهیم کی اهل جنگه.»
مرتضی رو به جلیل - که بچه‌ها عمو جلیل صدایش می‌کردند و سیاه و قوی‌هیکل بود - گفت:

«عمو جلیل، چرا لباس روشن پوشیدی؟ این‌طوری عراقی‌ها متوجهات می‌شوند.»

عمو جلیل فکری کرد و بعد پیراهن سفیدش را کند و داخل حیاط مسجد انداخت. بهنام خنده‌اش گرفت. حالا اگر عمو جلیل چشم و دهانش را می‌بست، با سیاهی شب یکی می‌شد!»

«چرا اینطوری کردی عمو جلیل؟»

«خب، گفتمی استتار کنم. من که سیاه خدایی هستم. حالا هم رنگ شب شده‌ام!»

بچه‌ها خندیدند و آماده‌ی رفتن شدند. آنها تا می‌توانستند با خود نارنجک و موشک آرپی‌جی و گلوله برداشتند. بهنام با آن که در خرمشهر بزرگ شده بود، اما می‌دید که مرتضی از همه به کوچه - پس‌کوچه‌های خرمشهر آشنا تر است.

به نزدیکی مدرسه رسیدند. مرتضی آنها را جمع کرد و با صدای خفه گفت:
«بهروز! تو و دو نفر دیگر بروید تو آن کوچه. داخل هر خانه‌ای که توانستید، یک نارنجک بیندازید!»

بهروز مرادی گفت:

«نارنجک کم است. اگر قرار باشد تو هر خانه نارنجک بیندازیم، به خانه‌های آخر نمی‌رسد.»

«پس سنگ بیندازید، سر و صدا کنید و با لگد به در خانه‌ها بزنید و پنهان

شوید. اگر عراقی بیرون آمد، مهلت ندهید.»

بهنام فکری شد که این چه شیوهی جنگیدن است، اما چون بهروز مرادی بزرگتر بود و حرفی نزد، بهنام هم ساکت ماند. بهروز، بهنام و سامی را انتخاب کرد. قرار شد چند نفر دیگر به کوچهی روبه‌رو بروند و سروصدا کنند. به سر کوچه و اولین خانه رسیدند. منورها در دل آسمان، نورافشانی می‌کردند. شب مثل روز روشن شده بود. منورهایی که در حال خاموشی بودند، سوار بر چتر کوچکشان، سقوط می‌کردند و سایه‌ها را کشدار و کج و معوج می‌کردند.

«شروع کنید!»

با نهب بهروز مرادی، بهنام و سامی با لگد به جان درها افتادند. داخل خانه‌ها سنگ یا نارنجک می‌انداختند و می‌گریختند. فریاد مرتضی در کوچه پیچید:

«از این‌ور... بکشید این نامردها را... آرپی‌جی بزنید... امان‌شان ندهید!»

بهنام کلافه شد. رو به بهروز مرادی گفت:

«این مرتضی چکار می‌کند؟ با این سروصدا، همه را به کشتن می‌دهد.»

مرتضی اما کارش را می‌کرد. سروصدا می‌کرد و سنگ و نارنجک داخل خانه‌ها می‌انداخت.

سامی که از عصبانیت، سفیدی چشمانش دیده می‌شد، دوید طرف بهروز و گفت:

«این با عراقی‌ها همدست شده و می‌خواهد ما را به کشتن بدهد.»

بهروز مرادی که به شک و تردید افتاده بود، گفت:

«تو و بهنام بروید یک گوشه و آماده باشید. اگر اتفاقی افتاد، معطل

نکنید!»

«چرا متوجه نمی‌شوی بهروز؟ این مرتضی مشکوکه، مگر عراقی‌ها مغز خر خورده‌اند یا کردند که متوجه‌ی، این همه سر و صدا نشوند؟»

مرتضی دوان دوان سر رسید و گفت:

«بیا یید بچه‌ها، یک خانه پر از عراقی آنجاست. می‌رویم در خانه را می‌شکنیم

و...»

بهنام حرف مرتضی را برید.

«و همه‌مان کشته می‌شویم!»

«نه، مطمئن باشید هیچ اتفاقی نمی‌افتد، بیا یید!»

زانوان بهنام به لرزه افتاد. نمی‌دانست که سرانجام کارشان چه می‌شود.

مرتضی هیچ توضیحی برای کارهایش نمی‌داد.

سر و صدا کنان، کوچه را قرق کرده بودند. مرتضی دوباره آمد و گفت:

«کسی چاقو دارد؟»

عمو جلیل گفت:

«من سر نیزه دارم.»

«بده من!»

مرتضی سر نیزه را گرفت و گفت:

«بهروز! تو و دو نفر پشت بشکه‌های خالی مخفی شوید. بقیه هم پشت آن

دیوار خرابه پنهان شوید. سامعی، تو با من بیا!»

بهنام از پشت بشکه‌ای که مخفی شده بود، دید که مرتضی با سر نیزه

در حال ور رفتن با قفل در خانه است. گیج شده بود که می‌خواهد چه کند.

ناگهان یک تیربار از روی پشت‌بام خانه‌ی جلویی، رو به آسمان و اطراف شروع

به شلیک کرد. مرتضی، مصمم و بی توجه به گلوله‌های تیربار، با سماجت با در خانه ور می‌رفت.

سرانجام در باز شد. مرتضی رو به بچه‌ها گفت:

«بیایید، مقرر ما همین جاست!»

به طرفش رفتند. بهروز گفت:

«معلوم است چه می‌گویید؟ مگر نمی‌بینی که عراقی‌ها تو خانه‌ی روبه‌روی

هستند. می‌خواهی همه را به کشتن بدهی؟»

«عراقی‌ها کور هستند، ما را نمی‌بینند! بیایید.»

«بابا دارند تیراندازی می‌کنند.»

«گفتم که... آنها ما را نمی‌بینند. از ترس تیراندازی می‌کنند.»

تیرباری که روی پشت‌بام خانه جلویی بود، هنوز شلیک می‌کرد. حمود دوان

دوان آمد و گفت:

«نارنجک... نارنجک بدهید!»

«چه شده؟»

«از آن خانه صدای عراقی می‌آید.»

«برو نارنجک ببنداز و سریع برگرد!»

بهروز و بهنام و دیگران داخل خانه شدند و روی پشت‌بام رفتند. مرتضی

از همان جا ضامن نارنجکی را کشید و به طرف پشت‌بام روبه‌روی انداخت.

نارنجک منفجر شد و تیربار خاموش شد. مرتضی گفت:

«دیدید گفتم آنها کورند و ما را نمی‌بینند. بهروز، تو و بهنام و عموجلیل از

همین جا فقط به طرف خانه‌های اطراف، سنگ یا نارنجک ببندازید. سامعی،

حمود، با من بیایید!»

چند لحظه بعد، بهنام صدای مرتضی را از سر کوچه شنید:

«تسلیم شوید، تسلیم شوید!»

سامعی به زبان عربی حرف‌های مرتضی را تکرار می‌کرد.

«ما با شما کاری نداریم، تسلیم بشوید! شما محاصره شده‌اید!»

درگیری شدت گرفت. گلوله‌های رسام در سیاهی شب به خوبی دیده می‌شد. بهنام فکری شد که اگر زنده و سالم به مسجد برگردند، معجزه شده است!

بهر روز گفت:

«بیاید به کمک مرتضی و بچه‌ها برویم!»

بهنام و سامی، پشت‌سر بهروز از پشت‌بام پایین رفتند. داخل کوچه، درگیری شدت گرفته بود. یک موشک آرپی‌جی، زوزه‌کشان به یک خانه خورد و ضجه‌ی عراقی‌ها بلند شد. بهنام چند عراقی را دید که دارند فرار می‌کنند. به سامی نشان‌شان داد. سامی به طرف‌شان شلیک کرد. بهنام که دست خالی بود، با یک سنگ به کمر یک عراقی که می‌گریخت کوبید. سرباز عراقی نعره‌ای کشید و زمین افتاد. بعد دستانش را بلند کرد و گریه‌کنان به طرف آنها آمد.

آن شب، مرتضی با فرماندهی و کارهای عجیب و غریبش، عراقی‌ها را کلافه و دیوانه کرد. عراقی‌ها طوری گیج شده بودند که دیوانه‌وار به هر طرف شلیک می‌کردند. آسمان در حال روشن شدن بود که عراقی‌ها از آن محله رفتند و بهنام و مرتضی و دوستانش با چند اسیر عراقی به سوی مسجد جامع روانه شدند. حالا بهنام به قدرت و شجاعت مرتضی قربانی ایمان آورده بود.



بهنام روی پشت‌بام رسید. محمد نورانی و سه نفر از داوطلبان تبریزی را دید که با وسواس به سوی دشمن شلیک می‌کنند. کمبود مهمات و گلوله باعث شده بود که حتی برای شلیک یک گلوله هم تا خوب نشانه‌گیری نکرده‌اند و مطمئن نشده‌اند، شلیک نکنند.

بهنام، نیم‌خیز به طرف نورانی رفت. از داخل کلمن خالی که در دست داشت، سه نارنجک و چهل - پنجاه گلوله در آورد، کنار نورانی گذاشت و گفت:

«بیا آقا نورانی، اینها را از سنگر عراقی‌ها کش رفتم!»

محمد نورانی اول خوشحال شد. نارنجک و گلوله‌ها را بین آن سه نفر تقسیم کرد، اما وقتی متوجه حرف بهنام شد، با ناراحتی گفت:

«معلوم است چکار می‌کنی؟ پسر جان، برای چی می‌روی تو دل عراقی‌ها،

فکر نمی‌کنی اگر اسیر بشوی، چه خاکی بر سر کنیم؟»

«من اسیر نمی شوم.»

آرام، سینه‌خیز تا لب راه پله عقب کشیدند. از پله‌ها پایین رفتند. نگاه بهنام به یک قفس که از شاخه‌ی درخت انجیر گوشه‌ی حیاط آویزان بود، افتاد. دو قناری ساکت و ترسیده در کنج قفس کنج‌له شده بودند. بهنام می‌دانست که دیگر هیچ پرنده‌ای در خرّمشهر نمی‌خواند. صدای انفجارها، پرنده‌ها را فراری داده بود.

نورانی برگشت تو حیاط و نهیب زد.

«چکار می‌کنی بهنام؟ بیا برویم.»

بهنام قفس را برداشت.

«آن را کجا می‌آوری؟»

«گناه دارند طفلکی‌ها. می‌آورم‌شان مسجد، آب و دانه‌شان می‌دهم و

رهایشان می‌کنم بروند.»

قفس را برداشت و زیر رگبار گلوله‌ها پشت‌سر نورانی دوید.

به مسجد جامع که رسید، خانم حکیمی را دید.

«ها... بهنام، باز پرنده گیر آوردی؟»

بهنام لبخند تلخی زد. می‌دانست که آب برای نوشیدن آدم‌ها هم کمیاب است. اما از سهمیه‌ی خودش می‌زد و به کبوتر و قناری و مرغ عشق‌هایی که از خانه‌ها پیدا می‌کرد، می‌داد. تکه نان خشکیده‌ای را با مشت خرد کرد. یک پیاله آب بو گرفته و جلبک بسته گذاشت تو قفس. قناری‌ها به آب نوک زدند و سر بالا گرفتند.

«دارند خدا را شکر می‌کنند!»

رسول نورانی گفت و کنار بهنام نشست. بهنام گفت:

«چه خبر رسول؟»

«بچه‌ها تو سنتاب با عراقی‌ها درگیر شده‌اند.»

قناری‌ها جان گرفتند. بهنام در قفس را باز کرد. قناری‌ها را گرفت و بعد مشتش را رو به بالا باز کرد. قناری‌ها پرواز کردند. گنبد زخمی مسجد جامع را دور زدند و پر کشیدند طرف آسمان.

رسول نورانی گفت:

«من از خیابان آرش می‌آیم. صالی و بچه‌ها آنجا هستند. تشنه‌اند. آمده‌ام

آب ببرم.»

«من می‌برم، تو برو استراحت کن!»

چشمان رسول از بی‌خوابی و خستگی، خون افتاده بود. کلمن را به بهنام داد و همان‌جا به دیوار تکیه داد و خوابش برد.

بهنام، کلمن خودش را هم برداشت. چند خیابان و کوچه را گشت. خانه‌های زیادی را جستجو کرد تا این‌که در حوض یکی از خانه‌ها، آب پیدا کرد. روی آب، جلبک بسته بود. آب بو می‌داد. دو کلمن را پر کرد و به طرف خیابان آرش دوید.



صالح موسوی و گروهش با عراقی‌ها درگیر شده بودند. معلوم نبود عراقی‌ها در کجا سنگر گرفته‌اند. تک تیراندازهای عراقی بلای جان آنها شده بودند. از دور بچه‌ها را نشانه می‌گرفتند و شهید می‌کردند. هر چه صالح و دیگران چشم تیز کردند، باز کمین عراقی‌ها را پیدا نکردند. یکی از بچه‌ها گفت:

«مطمئنم که تو ساختمان‌ها پنهان شده‌اند. اگر می‌دانستیم کجا هستند، با خمپاره و آرپی‌جی حساب‌شان را می‌رسیدیم.»
«بچه‌ها آنجا را! بهنام دارد می‌آید.»

صالح موسوی سر چرخاند. دید که بهنام، پابره‌نه و فرزند، زیر رگبار گلوله‌ها می‌آید. گلوله‌ها بغل پایش می‌خوردند و تکه‌های آسفالت را به اطراف می‌پاشیدند. بهنام، پیراهن آبی به تن و یک شلوار سیاه گشاد به پا داشت.
بهنام رسید و نفس‌نفس زنان پرید تو سنگر. صالح توپید:

«تو اینجا چه می‌کنی، گلوله‌ها و تانک‌ها را نمی‌بینی؟»
بهنام چند نفس عمیق کشید و گفت:
«بیا کاکا، برایتان آب آوردم، گور پدر دشمن! حالت خوبه کاکا، دلم برایت
تنگ شده بود.»
«کشتی مرا بهنام! معلوم است چه می‌کنی. چرا دو شب پیش با مرتضی
قربانی و بهروز مرادی رفتی؟ آخر تو فکر نمی‌کنی...»
«خودت را ناراحت نکن کاکا. بیا آب بخور.»
بهنام، در کلمن را برداشت و برای صالح آب ریخت. صالح که از عطش،
لبانش داغمه بسته و پوست پوست شده بود، آب بو گرفته را با لذت نوشید.
انگار بهترین نوشیدنی را می‌خورد.
«بازم بدم کاکا؟ چه می‌خواهی، بگو من برایت بیاورم کاکا...»
«گوش بده بهنام! من چیزی نمی‌خواهم. فقط برو یک جای امن بمان. دنیا
ما نیا.»
«کاکا، تو را به خدا بگذار پیش‌تان بمانم. من دوست دارم کنار تو باشم.
صالح فریاد زد:
«حرف گوش کن، اگر داریوش بفهمد اینجا آمده‌ای، این بار به زور هم شده
می‌فرستدت اهواز، می‌فهمی؟»
یکی بلند گفت:
«صالی، فکری برای تک تیراندازهای عراقی بکن. اگر جایشان را پیدا نکنیم،
همه قتل عام می‌شویم.»
بهنام گفت:
«من می‌روم شناسایی!»

صالح به بهنام براق شد.

«تا اینجا هم آمدی، زیادی است؛ برگرد مسجد. همین که گفتیم.»

صالح برگشت به یکی حرفی بزند که بهنام، فرزند از سنگر بیرون پرید و دوید طرف عراقی‌ها. هرچه صالح موسوی و دیگران صدایش زدند، اثری نکرد.

بهنام دل به دریا زده بود. سعی کرد خونسرد و آرام باشد. با دقت به اطراف نگاه کرد. ناگهان یک کماندوی عراقی را دید که پشت پنجره‌ی یک خانه، با سلاح دوربین‌دار نگاهش می‌کند. بهنام برایش دست تکان داد. کماندوی عراقی عکس‌العملی نشان نداد. بهنام جلوتر رفت. سه کماندوی دیگر را دید که روی یک پشت‌بام با تیربار مشغول تیراندازی بودند. سعی کرد محل سنگرها و تک تیرانداز را در ذهن ثبت کند.

یک تانک را دید که دارد خانه‌های یک کوچه را ویران می‌کند. جلوتر رفت و با نعره‌ای می‌خکوب شد. یک افسر عراقی جلو آمد. افسر عراقی از دیدن یک پسر بچه‌ی پابرنه و استخوانی با موهای بلند و آشفته جاخورده بود. به دقت بهنام را برانداز کرد، اشاره کرد جلو برود. بهنام با خونسردی جلو رفت. افسر عراقی چنگ انداخت، شانهِ بهنام را گرفت و تو کوچه کشاند. بهنام دید که ده‌ها کماندو در سایه‌ی دیوار در حال استراحت هستند. افسر عراقی سیلی محکمی به بهنام زد. بهنام زمین خورد و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. در همان حال که پیچ و تاب می‌خورد، سعی کرد مقرر عراقی‌ها را خوب شناسایی کند. افسر عراقی به عربی چیزهایی گفت. بهنام که به شدت گریه می‌کرد گفت:

«یوما، یوما...»

یکی از عراقی‌ها جلو آمد. افسر عراقی چیزهایی گفت:

«تو... اینجا... چکار کرد؟»

بهنام، خونی را که از دهانش می‌آمد، پاک کرد و با گریه گفت:

«دنبال مادرم می‌گردم، گمش کردم. تو را به خدا مرا نکشید، من دنبال

مادرم می‌گردم.»

افسر عراقی، سیلی دیگری به بهنام زد. این بار بهنام بیشتر ضجه زد و سر و

صدا به راه انداخت.

«من مادرم را می‌خواهم. مرا نکشید. من یتیم هستم. فقط مادرم زنده مانده

که دنبال او می‌گردم.»

سرباز حرف‌های او را برای افسر عراقی ترجمه کرد. بهنام زیر کتک و تهدید

افسر عراقی طاقت آورد تا سرانجام افسر عراقی باور کرد بهنام با آن سن و سال

کم و جثه‌ی استخوانی کاره‌ای نیست. با خستگی به مترجم چیزهایی گفت و

او ترجمه کرد:

«برو گمشو، اگر یک بار دیگر... اینجا پیدا شوی... اعدامت می‌کنیم.»

«خدا عمرتان بدهد. من فقط مادرم را می‌خواهم، دنبال او می‌گردم.»

گریه و زاری بهنام کار خودش را کرد. افسر عراقی رفت. بهنام برگشت و به

آرامی دور شد. به نزدیکی سنگر بچه‌ها که رسید، شروع به دویدن کرد. صالح

و دیگران که نصفه جان شده بودند، با خوشحالی بهنام را در آغوش کشیدند.

بهنام خندید و گفت:

«دیدید چیزی نشد؟ من حسابی جای عراقی‌ها را شناسایی کردم. آن

ساختمان بلنده که رویش یک آنتن بزرگ است، یک تک تیرانداز آنجاست. دو

کوچه آن طرفتر، مقر عراقی‌هاست. آن خانه...»

آن روز بهنام با شناسایی‌اش کمکی بزرگ به مدافعین شهر کرد. وقتی خمپاره‌ها روی نقاطی که بهنام گفته بود فرود آمدند، افسر عراقی به خودش فحش می‌داد که چرا گذاشته بهنام زنده و سالم از چنگش بگریزد. بعد از آتش سنگین خمپاره‌ها، دیگر هیچ تک تیراندازی مزاحم بچه‌ها نشد.



عده‌ی زیادی در اطراف ساختمان‌های پیش ساخته و پلیس راه خرمشهر جمع شده بودند. بیشترشان مردم عادی بودند که برای نبرد تن به تن با عراقی‌ها داوطلب شده بودند. فقط چند نفر سلاح داشتند. بقیه‌ی مردم با کوکتل مولوتف و چوب و چماق و قمه آماده‌ی نبرد بودند. بهنام دید که مردم هراسی از توپ و تانک عراقی‌ها ندارند. هرچه محمد جهان‌آرا اصرار کرد که فقط افراد مسلح بمانند و بقیه بروند، مردم گوش ندادند:

«مگر خون ما سرخ‌تر از خون شماست؟»

«من با همین چماق، گردن بیست تا عراقی را خرد می‌کنم.»

«این قمه را تیز کرده‌ام برای چنین روزی. پدر آن عراقی را که جلوم سبز

شود، درمی‌آورم.»

جهان آرا کوتاه آمد. سفارش آنها را به محمد نورانی کرد و گفت:
«مسئولیت و فرماندهی اینها با تو. این محور دست توست. نگذار عراقی‌ها
جلو بیایند.»

نورانی نیروها را سازماندهی کرد.

«برادرانی که سلاح دارند، بیایند گاراژ دیزل آباد.»

در گاراژ دیزل آباد، محمد نورانی آنها را در گروه‌های پانزده نفره تقسیم
کرد و در هر گروه، چهار پاسدار با تجربه گذاشت. قرار شد آنها به نوبت، پشت
خط راه‌آهن نگهبانی بدهند. بقیه‌ی افراد را هم در محل‌های مناسب چید. مقرر
فرماندهی هم دفتر شرکت ساختمان‌های پیش ساخته شد. بهنام حالا پیک
نورانی بود و پیام‌های او و گروه‌ها را رد و بدل می‌کرد.

نیمه شب بود که بهنام خودش را به نورانی رساند:

«محمد آقا، بچه‌ها خسته‌اند. دارند می‌خوابند، خودت را برسان!»

نورانی به آنجا رفت. نیروها که چند شبانه‌روز یک نفس جنگیده بودند، حالا
به زور خود را سرپا نگه می‌داشتند. بعضی‌ها به صورت خود سیلی می‌زدند و
یا پلک‌ها را با انگشت‌ها باز نگه داشته بودند. نورانی و بهنام هر چه کردند،
نتوانستند نیروها را آماده‌ی رزم نگه دارند. بهنام خودش هم به زور بیدار مانده
بود و از همه بیشتر به خواب و استراحت احتیاج داشت. اما وقتی چشمان گود
افتاده و به خون نشسته‌ی محمد نورانی را دید، خجالت کشید بخوابد.

نورانی با کمک بی‌سیم از مسجد جامع درخواست نیرو کرد. در آنجا هم
کمبود نیرو بود. در خطوط دیگر جبهه هم همین وضعیت حکمفرما بود.
نورانی به دیوار تکیه داده بود و چرت می‌زد. بهنام قصد کرد برای لحظه‌ای
بنشیند و خستگی در کند اما نشستن همان و خوابیدن همان.

نورانی ساعتی بعد به خود آمد، دید که در مشرق، رگه‌ای نورانی جوانه می‌زند. آبی برای وضو ساختن نبود. تیمم کرد و نمازش را خواند. سلام نمازش را که داد، در سجده‌ی شکر خوابش برد.

صدای شلیک تیربار و انفجار خمپاره و توپ، زمین را لرزاند. بهنام از خواب پرید. متوجه ساختمان‌های روبه‌رو شد. چند تکاور با لباس پلنگی در رفت و آمد بودند. فکر کرد تکاورهای خودی هستند و خوشحال شد. نورانی را تکان داد و گفت:

«محمدآقا، نیروی کمکی آمد!»

نورانی رد اشاره‌ی بهنام را گرفت و تکاورها را دید. ایستاد. دید که تکاورها قصد شلیک دارند. نگران شد که نکند گلوله‌هایشان به نیروهای خودی بخورد.

دست تکان داد و فریاد کشید:

«برادرها، حواستان باشد...»

ناگهان دیوار بالای سر نورانی و بهنام مورد اصابت چند رگبار گلوله قرار گرفت. نیروها از خواب پریدند. آنها تکاور عراقی بودند! نبرد تن به تن آغاز شد. دشمن ساختمان‌های دیگر را اشغال کرده و به نزدیکی نیروهای نورانی رسیده بود. با روشن شدن آسمان، از اضطراب نیروها کاسته شد. نیروهای کمکی از مسجد جامع و جاهای دیگر رسید. بچه‌های نورانی قوت گرفتند و به تکاورهای عراقی حمله کردند. بهنام، عموجلیل را دید که با قمه دنبال دو تکاور عراقی کرده و آن دو، نعره‌زنان در حال فرارند. چند جوان دیگر با عراقی‌ها تن به تن مبارزه می‌کردند. فاصله‌ی عراقی‌ها و بچه‌های خرمنشهر به قدری کم بود که بهنام با چند تکه سنگ توانست سر یک تکاور را بشکند و او را فراری بدهد.

صالح موسوی، با راکت‌انداز آرپی‌جی، به همراه چند نفر، سر رسیدند. نورانی جلو دوید و سه آیفای عراقی را نشان صالح داد:

«آیفاهای را بزن صالی!»

صالح نشانه رفت. تکبیر گفت و شلیک کرد. یکی از آیفاهای که حامل مهمات بود، منفجر شد و راه دو آیفای دیگر را بست. چند تکاور عراقی که آتش گرفته بودند، به این سو و آن سو می‌دویدند. صحنه‌ی جنگ عوض شد. جنگی که تا ساعاتی پیش به نفع عراقی‌ها بود، به نفع مدافعین شهر ورق خورد. بچه‌ها دویدند و کامیون‌ها و آیفاهای سالم و پر از سلاح و مهمات را غنیمت گرفتند. عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند.

آن روز، بهنام و دوستانش سوار آیفای غنیمتی در سطح شهر چرخیدند و تکبیر فرستادند. پیرمردها و پیرزن‌هایی که در مسجد جامع فعالیت می‌کردند کِل^۱ می‌زدند. دشمن ضربه‌ای سهمگین از مدافعین خسته اما شجاع خرمشهر خورده بود.

۱. با کف دست به دهان زدن، شادی مخصوص اعراب.



بهنام با گروه بهروز مرادی بود. آنها در نزدیکی کشتارگاه بودند. تانک‌ها و نیروهای پیاده‌ی عراقی، لحظه به لحظه به آنها نزدیکتر می‌شدند. عراقی‌ها هجوم گسترده‌ی خود را آغاز کردند و می‌خواستند به هر نحو شده، وارد خرمشهر شوند. از شب پیش، خرمشهر زیر آتش خمپاره و توپ‌های دشمن می‌لرزید.

با روشن شدن آسمان، عراقی‌ها حمله کردند. بهروز از شدت عصبانیت داشت دیوانه می‌شد. بهنام تا آن روز، حال بهروز را چنین ندیده بود. انگار این بهروز، آن بهروز مرادی معلم سال پیش نبود؛ بهروز مرادی که در مدرسه، سنگ صبور بچه‌ها بود و همه به خاطر مهربانی و خنده‌اش عاشق او بودند. بهنام می‌دانست حق با بهروز است. از شروع جنگ، مدافعین خرمشهر می‌دویدند، می‌جنگیدند، شهید و مجروح می‌دادند و از وجب به وجب کوچه‌های شهر با جان و دل

محافظت می کردند. اما انگار خمپاره و تانک‌های دشمن تمامی نداشت. هرچه تانک و سرباز عراقی نابود می شد، باز مثل قارچ از گوشه و کنار خرمشهر جوانه می زدند. عراقی‌ها بودند و تانک‌های مجهز و سلاح و مهمات فراوان و مدافعین بی تجربه و جوان خرمشهر با دست خالی و نیروی کم. کارشکنی که هنوز جریان داشت. انگار نه انگار خرمشهر در خطر سقوط بود. از رادیو فقط صدای مارش و شعار پخش می شد: دلاوران خرمشهر، مقاومت کنید. نیروهای کمکی در راهند!

اما هیچ خبری نبود. بهروز رو به نیروها گفت:
«آن قدر صبر کنید تا خوب جلو بیایند و گلوله تان به هدف بخورد. نباید بی گذار به آب زد. یک گلوله هم یک گلوله است.»
عراقی‌ها سر رسیدند. بهنام سلاح نداشت. چند نارنجک به کمر بسته بود. بچه‌ها تیراندازی می کردند. عراقی‌ها جلوتر آمدند. بهروز دستور عقب‌نشینی داد:

«تا کوی طالقانی عقب می کشیم، بیایید!»
هر قدم که به عقب می رفتند، انگار فرسنگ‌ها راه می پیمودند.
اوضاع لحظه به لحظه وخیم‌تر می شد. نیروهای عراقی وارد عمل شده بودند اما بچه‌ها نه آب داشتند و نه مهمات. قبضه‌ی خمپاره‌شان یک تک لوله‌ی بی مصرف بود که حمل کردنش فایده‌ای نداشت.
بهروز فریاد کشید:

«بچه‌ها! با یک یا علی حمله می کنیم. باید کشتارگاه را پس بگیریم.»
بهنام و دیگران، تکبیرگویان هجوم بردند. داخل خانه‌هایی که عراقی‌ها در آن سنگر گرفته بودند، نارنجک انداختند. آتش و دود همه‌جا را پوشاند. صدای

شلیک و انفجار قطع نمی‌شد. بوی لاستیک سوخته، مشام را می‌آزرد. بهنام دید که عراقی‌ها با تاکتیک جدیدی وارد عمل شده‌اند؛ تانک‌ها در جلو و نیروهای پیاده در عقب. تانک‌ها بی‌محابا خانه‌ها را ویران می‌کردند. می‌خواستند هیچ سنگری برای مدافعین شهر نماند. دیوارها با برخورد لوله و بدنه‌ی فولادی تانک‌ها آوار می‌شد و سقف خانه‌ها زیر شنی تانک‌ها خرد می‌شد.

عده‌ای نظامی که همراه گروه بهروز مرادی بودند، با دیدن این وضعیت عقب‌نشینی کردند و بهنام و دوستانش را تنها گذاشتند. بچه‌ها با حسرت دیدند که عراقی‌ها لحظه به لحظه جلوتر می‌آیند. بهروز مرادی رو به بهنام گفت:

«بهنام، یک چیزی پیدا کن و حمود را برسان مسجد.»

پاهای حمود متلاشی شده بود. تکه پارچه‌ای میان دندان‌هایش گرفته بود و گازش می‌گرفت. از شدت درد، عضلات صورتش منقبض و انگشتان چنگ شده‌ی دستش سفید شده بود. بهنام گشت و از داخل یک ساندویچی ویران شده، چرخ حمل جعبه‌های نوشابه پیدا کرد. حمود را سوار چرخ کرد و هل داد.

زمین پر از تکه پاره‌های آجر و ترکش توپ و خمپاره بود. کف کتانی مندرس بهنام سوراخ شده بود و بر جای پایش لکه‌های خون سرخ جا می‌انداخت. حمود، طاقت از کف داد و شروع کرد به ناله کردن. بهنام که خیس عرق شده بود، نفس نفس‌زنان گفت:

«لان می‌رسیم، طاقت بیاور!»

دلش نمی‌آمد به پاهای متلاشی شده‌ی حمود نگاه کند. حمود دیگر پا نداشت. از زیر زانو، چند تکه پوست و گوشت و استخوان شکسته برجا مانده بود.

به مسجد جامع رسید. اوضاع از روزهای پیش ملتهب‌تر شده بود. بهنام، حمود را تا کنار چادر امدادگرها رساند. یکی از دکترها که از بی‌خوابی چشمانش سرخ و متورم شده بود، سریع یک آمپول مسکن به حمود تزریق کرد. بهنام به گوشه‌ی حیاط رفت، تکیه به دیوار داد و نشست؛ دید که شیخ شریف باز هم با زن‌ها جر و بحث می‌کند.

«دیگر ماندن شما جایز نیست، باید بروید.»

«نه حاج‌آقا، می‌مانیم.»

«چرا لجبازی می‌کنید؟ عراقی‌ها دارند می‌رسند.»

بهنام از زور خستگی خوابش برد.



بهنام از خواب پرید، شنید که صدای گریه می‌آید. هنوز مست خواب بود به زحمت هوش و حواسش را جمع کرد. دید که جهان‌آرا - فرمانده سپاه خرمشهر - خانم‌ها را گوشه‌ی حیاط جمع کرده و برایشان صحبت می‌کند. خانم‌ها گریه می‌کردند.

«شما باید بروید. ما که مانده‌ایم، با امام عهد کرده‌ایم که تا پای جان مقاومت کنیم. اما هیچ حجتی بر شما نیست. حق با شیخ شریف است. نمی‌گوییم از شهر دور شوید، بروید آن طرف پل و در کوت شیخ مستقر شوید. می‌دانم که دلتان نمی‌آید شهر را ترک کنید. چاره‌ای نیست. اگر توانستید به تهران بروید، بروید پیش امام. در شهرها بگردید و مظلومیت بچه‌های خرمشهر را برای مردم تعریف کنید. باید مردم بفهمند که چه بر سر ما آمده، بروید و ما را دعا کنید!»

در رادیو، یک مجری با شور و حرارت شعار می‌داد و رجز می‌خواند:
«ای دلاوران مسجد جامع، مقاومت کنید! ای حماسه آفرینان شهر خون،
مقاومت کنید!»

مش محمد با ناراحتی گفت:

«عراقی‌ها هر چقدر هم نفهم باشند، باز می‌فهمند که در مسجد جامع چه
خبر است. ما سلاح و مهمات می‌خواهیم و رادیو فقط شعار پخش می‌کند!»
یک گلوله‌ی توپ به گنبد مسجد خورد. تکه‌های سنگ و آجر تو حیاط
پاشید. همه نیم‌خیز شدند. جهان‌آرا گفت:

«یاالله خواهرا، مینی‌بوس دم در است، معطل نکنید!»

یکی از زن‌های مسن با گریه گفت:

«شوهر و دو پسر من اینجا شهید شدند. چطور دلم می‌آید خرمشهر را ترک
کنم؟!»

جهان‌آرا با صدای بغض‌دار گفت:

«ما هستیم مادر، ما هم پسر شما. انتقام شهدا را می‌گیریم.»

زن‌ها گریان و نالان آماده‌ی رفتن شدند. توپی دیگر به گنبد مسجد جامع
خورد. مش محمد، عراقی‌ها را نفرین می‌کرد:

«خدا ازتان نگذرد، به خانه‌ی خدا هم رحم نمی‌کنند!»



فرمانده‌ی تکاورها گفت:

«پسرجان، برای من مسئولیت دارد. نمی‌توانم اجازه بدهم تک و تنها بروی
تو دل دشمن. تو فرماندهات کیه؟»
بهنام گفت:

«من فرمانده‌ی خودم هستم. تمام سوراخ سنبه‌های اینجا را مثل کف دست
بلدم. قول می‌دهم شناسایی خوبی بکنم و برگردم.»
فرمانده تکاورها در برابر اصرار بهنام، کم آورد. بهنام نارنجکش را گوشه‌ی
حیاط، زیر جعبه‌ی خالی میوه پنهان کرد. موهای سرش را آشفته کرد، آستین
بلوزش را جر داد و کتانی سوراخش را از پا کند. فرمانده تکاورها با تعجب
گفت:

«چرا خودت را این ریختی کردی؟»

«توقع داری با لباس پلوخوری جلو بروم؟ من به کار خود واردم.»

بهنام، پابرنه از آنها دور شد. یک شلوار سیاه گشاد به پا داشت که به جای کمربند، طناب از قلاب کمربندش رد کرده و روی شکم محکم کرده بود. بلوز آبی رنگ چهارخانه‌ای تنش بود. موهای بلند سرش آشفته‌تر از همیشه بود. شروع کرد به گریه کردن. زار زد و جلو رفت. با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. چند موضع تک تیراندازهای عراقی را به ذهن سپرد. سر کوچی بلورچی، یک سنگر خمپاره‌ی ۱۲۰ میلی‌متری را دید. با تعجب نگاهش می‌کردند. دیدن یک پسرک تنها و گریان آنها را از هرگونه واکنشی بر حذر می‌کرد. بهنام دید که یکی از خانه‌ها مقر اصلی عراقی‌هاست. رفت و آمد آنجا زیاد بود. رفت تو حیاط. چند سرباز در اتاق خواب بزرگ رو به حیاط استراحت می‌کردند. چند نفر دیگر داشتند اسلحه‌شان را با گازوییل می‌شستند. چند نفر در حال سق‌زدن نان و خوردن کنسرو تن ماهی بودند.

بهنام جلو رفت و کنار عراقی‌ها که غذا می‌خوردند، نشست و مظلومانه نگاه‌شان کرد. یکی از عراقی‌ها با دهان پر، به زبان عربی چیزی گفت. بهنام خود را به نشنیدن زد. به دست آنها نگاه کرد. همان عراقی شانه‌ی بهنام را تکان داد و غر زد. بهنام به دهان و گوشش اشاره کرد و به آنها حالی کرد که کرولال است. دید که ترحم در چشمان یکی از عراقی‌ها جا خوش کرده. همان عراقی، کنسرو و کمپوت و نان به بهنام داد. بهنام قوطی‌ها را در یک تکه لحاف پیچید. عراقی‌ها سرگرم کار خود بودند. در یک آن، چند نارنجک و خشاب را هم تو لحاف گذاشت و سریع گره زد و انداخت بر شانه و بلند شد.

با اشاره‌ی دست از عراقی‌ها تشکر کرد و از خانه بیرون زد. هر آن منتظر بود که دنبالش کنند و به خاطر دزدیدن خشاب‌ها و نارنجک‌ها حسابش را برسند.

خبری نشد. تو یک کوچه پیچید. دید که یک تانک حیاط خانه‌ای را خراب کرده و در آنجا متوقف شده. خدمه‌های تانک زیر تانک استراحت می‌کردند. بهنام تصمیم خود را گرفت، به آرامی یک نارنجک از تو بچه‌اش درآورد. حلقه‌ی ضامن را کشید و نارنجک را داخل لوله‌ی تانک هل داد. سریع بچه‌اش را برداشت و فرار کرد. هنوز به سر کوچه نرسیده بود که صدای انفجار مهیبی بلند شد. بهنام تندتر دوید. به کوچه‌ی دیگری رسید. از در باریک خانه گذشت. رفت روی پشت‌بام. از آنجا محل تانک‌ها و مقر عراقی‌ها را به خوبی می‌دید. تکه کاغذی از جیب درآورد و سریع کروکی محل تانک‌ها و مقر عراقی‌ها را کشید. تکه کاغذ را چند لا کرد و تو جیبش گذاشت.

هنوز غروب نشده بود که به مقر تکاورها رسید. فرماندهی تکاورها با دیدن بهنام نفس راحتی کشید. محمد نورانی هم آنجا بود و خودخوری می‌کرد. نورانی با دیدن بهنام جلو آمد و تشر زد:

«بچه، معلومه چکار می‌کنی؟ جان به سرمان کردی!»

بهنام بچه‌اش را باز کرد و گفت:

«بیا آقا محمد، برایتان کنسرو و نارنجک و خشاب آوردم. کروکی تانک‌ها و

مقر عراقی‌ها را هم کشیدم.»

تکه کاغذ را به نورانی داد. چشمان نورانی از پس شیشه‌ی عینکش، گرد شد.

فرمانده تکاورها خندید و گفت:

«برادر نورانی، این وروجک برای خودش یک پا نیروی اطلاعاتی و جاسوس

کار کشته است!»

بهنام یکی از نارنجک‌ها را برداشت.

«این برای خودم!»

نورانی بی حرکت مانده بود. بهنام رفت، نارنجک خودش را از زیر جعبه‌ی
خالی میوه برداشت و تو تاریکی شب به سوی مسجد جامع روانه شد.



روز بعد، مقر عراقی‌ها و محل تانک‌هایشان توسط خمپاره گلوله‌باران شد. عراقی‌ها گیج مانده بودند که چه‌طوری ایرانی‌ها با این دقت به هدف می‌زنند. اگر می‌فهمیدند نوجوانی که دیروز خودش را به کر و لالی زده و از آنها کنسرو و کمپوت گرفته بود، همان کسی است که گرای مقر آنها را داده، حتماً دیوانه می‌شدند. بهنام روی یک پشت‌بام دراز کشیده بود و قارچ‌های انفجار را می‌دید که چگونه عراقی‌ها را تار و مار می‌کند.

صدایی شنید. برگشت و نگاهش به یک قفس بزرگ افتاد. داخل قفس توری، ده‌ها کبوتر گرسنه و تشنه در حال جان دادن بودند. بهنام دست به کار شد. تکه‌ای نان خشک برداشت و آن را با آجر خرد کرد. از ته حوض حیاط. آب بو گرفته برداشت و تو قفس کبوترها گذاشت. کبوترها جان گرفتند. نورانی و بهروز مرادی از کوچه می‌گذشتند که دیدند چند کبوتر بالای پشت‌بام،

پشتک‌وارو می‌زنند. نورانی گفت:

«حتم دارم که بهنام آن بالاست.»

بهروز خندید و فریاد زد:

«بهنام، بهنام!»

بهنام خم شد و به کوچه نگاه کرد، نورانی رو به بهروز گفت:

«نگفتم؟ بیا پایین بهنام، می‌رویم طرف مسجد جامع.»

بهنام پله‌ها را دو تا یکی پایین آمد، هنوز از حیاط نگذشته بود که صدای انفجار آمد. بهنام میان گرد و غبار گم شد. نورانی وحشت‌زده دوید تو حیاط، دید که بهنام ترکش خورده. از پای او خون بر زمین می‌ریخت. بهنام صورت ترسیده‌ی نورانی و بهروز را که دید، خندید.

«چیزی نیست. خوب می‌شوم!»

اما ضعف و خستگی و خونی که از بدنش می‌رفت، بهنام را زمین انداخت.

بهنام چشم باز کرد. متوجه شد که در بیمارستان است. نشست روی تخت. سرش گیج می‌رفت. زخم پایش را پانسمان کرده بودند. لنگ‌لنگان از اتاق بیرون آمد. تعداد مجروحین آن قدر زیاد بود که پرستارها و دکترها فرصت برای استراحت نداشتند. بیمارستان آبادان مثل خرمشهر زیر باران خمپاره و توپ قرار داشت. لنگ‌لنگان به حیاط رسید. دید که خانواده‌های زیادی در حیاط بیمارستان اتراق کرده‌اند. آنجا را بهترین مکان برای گذران زندگی یافته بودند.

یک پیرزن متوجه بهنام شد. با دلسوزی جلو آمد.

«چی شده خاله؟ مجروح شدی، بمیرم الهی!»

بهنام خجالت کشید. دوست نداشت مثل بچه‌ی کوچک با او رفتار کنند. پیرزن دست بهنام را کشید.

«بیا اینجا برایت چایی بریزم. گشنه‌ات که نیست؟»

بهنام دلش نیامد دل پیرزن را برنجاند. همراه پیرزن تا کنار یک نخل رفت. به نخل تکیه داد و نشست. پیرزن برای بهنام چایی ریخت. یک زن با چند پسر بچه در حال عبور بودند. پیرزن صدایشان کرد. بهنام دید که بچه‌ها انگار لال هستند. آرام و مطیع کنار پیرزن نشستند. مادر بچه‌ها تکیده بود. بچه‌ها هم لاغر و استخوانی بودند. پیرزن گفت:

«ننه، چرا این جور شدید؟ چرا بچه‌ها مثل دنبه آب شده‌اند؟»

بهنام سرش پایین بود. چایی را مزه‌مزه می‌نوشید و گوشش به حرف‌های آنها بود.

«آخه چرا چشمت گود افتاده. چرا بچه‌ها این همه دست و پاشون کبره بسته. تو را به خدا حال و روزشان را ببین!؟ انگار صد سال گرسنگی کشیده‌اند.»
زن تکان تکان می‌خورد و کلمات را جوییده و بی‌تکلف از دهان بیرون می‌ریخت.

«دست به دلم نذار ننه هادی. روز اول، شوهرم حمید به زور من و پنج تا بچه را راهی اهواز کرد. سوار یک وانت شدیم. همه به هم چسبیده بودیم. بچه‌ها داشتند خفه می‌شدند. گفتم حمید! اگر بچه‌ها زیر توپ و ترکش قیمه‌قیمه نشوند، زیر دست و پا خفه می‌شوند. گفت چاره‌ای نیست. رسیدیم اهواز. فرستادندمان به اردوگاه آوارگان جنگ‌زده. حمید گفت که به آبادان برمی‌گردد تا رخت و لباس و پتو بیاورد. خبری ازش نشد. چه بگویم ننه هادی. پسر بزرگم - حسین - از سرما مرد. خناق گرفت. سرفه کرد و خون بالا آورد. پسر

ده ساله‌ام جلوی چشمانم ذره‌ذره آب شد. بچه‌ی قنذاقی‌ام از گشنگی مرد. سینه‌هایم شیر نداشت. چیزی برای خوردن خودمان نبود، چه برسد به یک طفل شیرخواره. یک وعده غذا هیچ‌کدامان را سیر نمی‌کرد. سرما و بدبختی و آوارگی ما را به این حال و روز انداخت. گفتم برگردم آبادان. آدم تو شهر و وطن خودش بمیرد بهتر است تا در غربت. مزاحمت نشوم ننه هادی. می‌روم خانه، خداحافظ!»

زن و بچه‌ها رفتند. بهنام به زور بغض خود را نگه داشت. ننه هادی آه کشید و گفت:

«پس اگر می‌دانستی که شوهرت شهید شده چه می‌کردی؟!»

بهنام طاق‌نیاورد. دست پیرزن را بوسید و خداحافظی کرد.

«به سلامت پسر، حق نگه‌دارت!»

بهنام می‌خواست به خرمشهر باز گردد.



منورها مثل چلچراغ از مخمل سیاه آسمان آویزان بودند و نورافشانی می‌کردند. صدای تیراندازی و انفجار از دور می‌آمد.

گروه صالح موسوی در نزدیکی یک ساختمان استراحت می‌کردند. بهنام در کنار صالح دراز کشیده بود. سرش روی بازوی صالح بود و چشم به آسمان داشت. بهنام آه کشید و گفت:

«کاکا؟»

«جانم!»

«راستی بچه‌ها که شهید می‌شوند، به بهشت می‌روند؟»

«ها، به بهشت می‌روند، چطور؟!»

«وقتی حرف از بهشت می‌شود، من یک حالی پیدا می‌کنم. ببینم صالی،

بهشت چه جوری است؟»

نور منورها روی شیشه‌های ساختمان می‌افتاد. با هر انفجار، ساختمان می‌لرزید و شیشه‌ها تکان می‌خورد. یک ترکش بی‌هدف به یکی از شیشه‌ها تکان خورد. شیشه شکست و خرده‌هایش با صدای بلند بر زمین ریخت. صالح گفت:

«بهشت جای سرسبز و خوش آب و هوایی است. نهرهای فراوانی دارد. به بندگان خوب خدا در بهشت، قصرهای بلوری و باغ‌های پر از میوه می‌دهند.»
«صالی، حضرت محمد و حضرت علی هم آنجا هستند؟»
«خُب، معلوم است. تمام پیامبران و امام‌ها آنجا هستند. آدم‌های خوب و کسانی که در راه خدا جهاد کرده‌اند و شهید شده‌اند، همه و همه در بهشت از نعمات خدا استفاده می‌کنند.»

چشمان بهنام پر از اشک شد. آه کشید و گفت:
«صالی، اگر من هم شهید بشوم، به بهشت می‌روم و در آنجا می‌توانم پیامبر و حضرت علی و امام حسین را ببینم؟»
صالح به طرف بهنام برگشت. باریکه‌ی اشک از چشمان بهنام روی گونه‌هایش شیار انداخته بود. صالح گفت:

«این حرف‌ها چیه؟ تو باید زنده بمانی، درس بخوانی و آدم مهمی بشوی. مملکت ما به آدم‌هایی مثل تو نیاز دارد.»
«کاکا، من دوست دارم زودتر شهید بشوم. بروم بهشت و پیامبران را ببینم. دوست دارم پیش شهدا بروم.»
صالح دراز کشید. بهنام گفت:

«صالی، من خواب دیدم که عراقی‌ها را شکست داده‌ایم و خرمشهر دوباره آباد شده. در جاده‌ی خرمشهر، به طرف شلمچه، کلاخود و سلاح عراقی‌ها بر

زمین ریخته بود. من مطمئنم که ما پیروز می شویم.»
چند لحظه بعد، بهنام خوابش برد. صالح به خواب بهنام فکر کرد. یعنی
می شد عراقی‌ها خرمشهر را رها کنند و فراری شوند؟



صالح گفت:

«بهنام جان، همه صحبت کرده‌اند. نوبت توست. محسن راستانی منتظر است.»

«آخر من حرفی ندارم، چه بگویم؟»

«این حرف‌ها سند می‌شود. مدرک تاریخی می‌شود. ما باید حرف‌هایمان را در چنین موقعیتی که کسی به دادمان نمی‌رسد، بزنیم. برو بهنام. محسن طبقه‌ی بالا منتظر است.»

بهنام راضی به مصاحبه شد. از پله‌ها رفت بالا. محسن راستانی، جوانی بیست و چهار - پنج ساله با دوربین عکاسی و ضبط صوت منتظر بود. همه حرف‌هایشان را زده بودند و فقط بهنام مانده بود. محسن چند عکس از بهنام گرفت.

به بهنام گفت هرچه دوست دارد، بگوید. بهنام حرف‌هایش را در ذهن مرتب کرد.

«بسم‌الله الرحمن الرحیم. من نمی‌دانم چه بگویم. من و دوستانم در خرمشهر با دشمن می‌جنگیم. به ما خیانت می‌شود. من می‌خواهم وصیت بکنم. هر لحظه در انتظار شهادت هستم. پیام من به پدر و مادرها این است که بچه‌ها خود را لوس و نتر و ترسو بار نیاورند. از بچه‌ها می‌خواهم که امام خمینی را تنها نگذارند و خدا را فراموش نکنند. به خدا توکل کنند و پدر و مادرها بچه‌هایشان را اهل مبارزه و جهاد در راه خدا بار بیاورند. همین. من حرف دیگری ندارم.»

بهنام از پله‌ها پایین آمد. صالح گفت:

«تمام شد؟»

«ها، تمام شد.»

«عیدت مبارک، بهنام.»

«عید چی؟»

«امروز عیدقربان است.»

حال عجیبی به بهنام دست داد. روز بیست و هشتم مهرماه بود و عید قربان. روزی که ابراهیم خلیل می‌خواست پسر عزیزش را در راه خدا قربانی کند.

صالح رو به بچه‌ها گفت:

«خب، حرکت می‌کنیم.»

بهنام هم آماده شد. صالح جلو آمد.

«نه بهنام، تو بمان!»

بهنام خشکش زد.

«بمانم؟ برای چی؟»

«گوش کن بهنام، من نمی‌توانم تو را ببرم.»

«تو را به خدا صالی، بگذار من هم بیایم.»

هر چه اصرار کرد، صالح راضی نشد. بچه‌ها داشتند آماده‌ی رفتن می‌شدند. مهدی رفیعی که از همه بزرگتر بود، وقتی دید که بهنام، دماغ و ناراحت در گوشه‌ای نشست، جلو آمد و گفت:

«چی شده بهنام؟ کشتی‌ها غرق شده؟»

رفیعی همیشه سر به سر بهنام می‌گذاشت. گاهی وقت‌ها آن قدر بهنام را اذیت می‌کرد که سر و صدا راه می‌انداخت. اما این بار بهنام منتظر بهانه‌ای بود تا دعوا راه بیندازد و حالا بهانه به دستش آمده بود. بلند شد و به مهدی براق شد:

«به تو چه؟ اصلاً تو چرا به صالی چپ چپ نگاه می‌کنی؟»

صالح که برای خداحافظی به طبقه‌ی بالا، پیش محسن راستانی رفته بود، وقتی پایین آمد، دید که مهدی رفیعی و بقیه می‌خندند و بهنام از عصبانیت سرخ شده و به رفیعی بد و بیراه می‌گوید. صالح، بهنام را به گوشه‌ای برد.

«چی شده بهنام؟»

«کاکا، این مهدی رفیعی به تو چپ چپ نگاه می‌کرد. نکند منظور بدی

داشته باشد؟ من از طرف او نگرانم، نکند بلایی سر تو بیاورد؟»

صالح، دست بهنام را خواند. فهمید که بهنام دارد کاری می‌کند تا به او نشان بدهد که پشتیبان و محافظ اوست تا خودش را در دل او جا کند و صالح با آمدن او موافقت کند. صالح نگاهی به بهنام و بعد به مهدی رفیعی کرد. رفیعی خندید و دست تکان داد که کارش نداشته باش. بهنام باز عصبانی شد.

«می‌بینی کاکا؟ دارد تو را مسخره می‌کند. من باید حسابش را برسم!»
صالح گفت:

«ببین بهنام، مهدی زن و بچه‌دار است و از همه‌ی ما بزرگتر است. امروز هر
کاری کنی، تو را با خودم نمی‌برم!»

بهنام فهمید که حق‌ه‌اش نگرفته، افتاد به خواهش و تمنا.
«کاکا، تو را به خدا بگذار من هم بیایم. هر کاری داشته باشی، انجام می‌دهم.
برایتان آب و مهمات می‌آورم. می‌روم تو دل عراقی‌ها و شناسایی می‌کنم.»
«همین که گفتم. می‌مانی اینجا و تکان نمی‌خوری. این یک دستور است.
می‌دانی دستور فرمانده یعنی چه؟»
بهنام اصرار کرد.

«نه، وای به حالت اگر تو را آن جلو ببینم. دمار از روزگارت در می‌آورم!»
صالح به بچه‌ها گفت که سوار وانت شوند. بهنام باز اصرار و التماس کرد، اما
صالح نرم نشد. وانت حرکت کرد. بهنام چند قدم دنبال آن دوید. وانت دور شد
و بهنام تنها ماند. روز عیدش داشت خراب می‌شد.

۲۹

روز سختی بود. دشمن از سپیده دم هر چه خمپاره و توپ داشت. روی شهر می ریخت. در خیابان چهل متری، ده ها نفر به شهادت رسیده بودند. فضای شهر از دود سیاه انفجار، تاریک شده بود. زمین می لرزید. یک توپ مستقیم به گوشه ی گنبد مسجد جامع خورد. بهنام در حیاط مسجد بود. صبح، وقتی صالح و گروهش رفتند و او را نبردند، بهنام پای پیاده خودش را به مسجد جامع رساند. اوضاع آشفته بود. چند لکه ی بزرگ خون در حیاط دیده می شد. پودر لباسشویی و لپه و برنج در گوشه و کنار حیاط، روی زمین پخش شده بود. بهروز مرادی و مرتضی قربانی، خسته از نبرد آمدند و گوشه ی حیاط نشستند. دیگر اثری از زن ها و پیرمردها و پیرزن ها نبود؛ همه را برده بودند. شیخ شریف هم شهید شده بود. بهنام از رسول نورانی شنید که شیخ شریف در یکی از خیابان ها مجروح و اسیر عراقی ها شد. عراقی ها با سرنیزه، شیخ شریف را

مثله می‌کنند. بعد یکی از عراقی‌ها، عمامه‌ی خونین شیخ شریف را بالا می‌برد و فریاد می‌کشد:

«من یک خمینی را کشتم!»

رسول گریه کرد. بهنام بغضش را نگه داشت. مرتضی قربانی رو به بهروز گفت:

«امروز چند شنبه است؟»

بهروز لبخند تلخی زد و گفت:

«از صبح تا حالا این همه قربانی داده‌ایم، تازه می‌پرسی چند شنبه است؟»

«مگر امروز چه روزی است؟»

«مگر قربانی‌ها را نمی‌بینی؟ شهدا را نمی‌بینی که تکه‌تکه می‌شوند و در راه

خدا خون‌شان بر زمین می‌ریزد؟ امروز عیدقربان است!»

مرتضی یکه خورد. بغضش ترکیب و شانه‌هایش لرزید و گفت:

«خدایا، ببین ما به کجا رسیده‌ایم. ببین چقدر بچه‌های مردم کشته

می‌شوند، کسی هم به فریادمان نمی‌رسد. خدایا، فکری برای ما کن. ما که جز

تو پناهگاهی نداریم!»

بهنام از مسجد بیرون رفت. فتح‌الله افشار را در کنار یک وانت دید. افشار رو

به بهمن اینانلو گفت:

«عجله کن، باید این مهمات‌ها را برای صالی و بچه‌ها ببریم.»

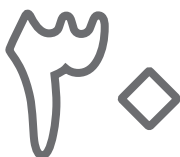
بهمن در جلوی وانت را باز کرد. بهنام سریع از وانت بالا رفت و پشت کابین

وانت پنهان شد.

مادر با هول و اضطراب از خواب پرید. خواب عجیبی دیده بود. دلش شور

می‌زد. نگران بهنام بود. می‌دانست که اتفاقی در راه است. یک حادثه مهم!
در خواب دید که در یک دشت سرسبز دنبال بهنام می‌گردد. به یک درخت
رسید. یک قناری زیبا روی شاخه‌ای نشست و چهچه می‌زد. مادر به قناری
خیره شد. ناگهان پرهای قناری ریخت و بر روی زمین افتاد. مادر جلو دوید.
قناری رشد کرد و تبدیل به بهنام شد! بهنام بلند شد و خندید. مادر او را در
آغوش گرفت. یک اسب‌سوار از راه رسید. صورتش مشخص نبود. لباس مشکی
بر تن و شالی سبز دور گردن پیچیده بود. مرد دست دراز کرد. بهنام به سویی
دوید. مادر فریاد زده بود: کجا می‌روی بهنام؟

بهنام به کمک مرد سیاهپوش سوار اسب شد. بعد گفت: مادر جان، این آقا
حضرت امام حسین (ع) هستند. آمده‌اند دنبال من. باید با ایشان بروم. بهنام
دوباره خندیده و به همراه آقا رفته بود. و مادر با صورتی خیس اشک از خواب
پریده بود. روز عید قربان بود!



در خیابان آرش، درگیری شدیدی در جریان بود. صالح و دوستانش از صبح با عراقی‌ها می‌جنگیدند. صالح یاد حرف جمشید برون افتاد:

«ما دست خالی و عراقی‌ها خمپاره‌هایشان را کنار بگذارند و با تانک و سلاح و نارنجک جلو بیایند. آن وقت ببینیم چه کسی مرد جنگ است!»

خمپاره و توپ، بلای جان مدافعین شهر شده بود. ناغافل می‌آمد و بچه‌ها را که در حال نبرد بودند، پرپر می‌کرد. از صبح که درگیری آغاز شد، خیلی‌ها مجروح شدند.

وانتی از راه رسید. فتح‌الله افشار و اینانلو و مسعود شیرانی پیاده شدند. با خود مهمات آورده بودند. مهمات را بین نیروها پخش کردند. صالح در حال صحبت با افشار بود که متوجه شد یک نفر پیراهنش را از پشت می‌کشد.

«سلام کاکا! صالی، منم بهنام. حالت خوبه کاکا؟»

صالح جا خورد. دیدن بهنام، آن هم زیر چنین آتش و درگیری، صالح را عصبانی کرد.

«تو اینجا چکار می کنی؟ مگر نگفتم نیا؟»

کنار مدرسه‌ی امیر معزی، در سمت چپ خیابان آرش بودند. صالح جوش آورده بود.

«بزمن تو گوشات، آخر کی گفت تو اینجا بیایی؟»

بهنام از جیب شلوار مشکی اش یک جوراب سفید درآورد و گفت:

- بیا کاکا، ببین برات چی آوردم. رفتم از تکاورها برایت جوراب گرفتم. گفتم

کاکام جوراب نداره. بیا کاکا!»

صالح سر تکان داد.

«آخر پسر خوب، من یک هفته است پوتین از پام در نیامده، جوراب

می خواهم چکار؟»

شانه‌های استخوانی بهنام را گرفت و بلندش کرد و داخل یک سنگر گذاشت.

دیواره‌ی سنگر از گونی‌های پر از شن و ماسه بالا آمده بود.

«ببین بهنام، اگر ببینم از اینجا تکان خوردی، خودم می کشم. همین جا

می مانی و تکان نمی خوری. فهمیدی؟»

بهنام سعی کرد دل صالح را نرم کند.

«چرا ناراحت می شوی کاکا. من آمدم اینجا که اگر کاری داشتی، آب

خواستی برات بیاورم.»

«لازم نکرده. همین جا بمان، لامصب، نمی بینی چه قدر تیراندازی است؟

چه قدر خمپاره و توپ می آید؟»

«باشد کاکا، ناراحت نشو، من همین جا می مانم.»

صالح می‌ترسید بهنام آسیب ببیند. از این‌که با بهنام تندی کرده بود، در دل ناراحت بود و به خودش ناسزا می‌گفت.

به طرف افشار و بچه‌ها رفت. قرار شد فریدون دشتی و یک نفر دیگر، بالای یکی از پشت بام‌ها بروند، دیده‌بانی کنند و با بی‌سیم به بچه‌های واحد خمپاره‌انداز گرا بدهند تا عراقی‌ها را بکوبند. صالح و دیگران درباره‌ی چگونگی حمله به تانک‌های عراقی صحبت می‌کردند که صدای سوت خمپاره آمد و پشت سر آنها منفجر شد. صالح از موج انفجار به هوا پرت شد و با کمر روی زمین افتاد. سریع فانسقه و بند حمایل و کوله‌اش را باز کرد. می‌دانست که یک وانت نزدیک فرمانداری است. از قبل فکر چنین حادثه‌ای را کرده بود و یک ماشین برای روز مبادا در جای مطمئن و دور از خطر گذاشته بود.

لنگ‌لنگان به طرف فرمانداری دوید. بین راه، محمود معلم را دید که ترکش به چشمانش خورده و صورتش غرق خون بود. صالح می‌دوید که ناگهان پایش جا خالی داد، با صورت زمین افتاد. به پایش نگاه کرد. دید که ترکش به چند جای پای چپش خورده و استخوان مچش شکسته. گرم بود و هنوز دردی احساس نمی‌کرد. هرچه کرد، نتوانست راه برود. متوجه شد که ران پای راست و چند نقطه‌ی دیگر بدنش هم ترکش خورده. سعی کرد سینه‌خیز جلو برود. یک وانت قرمز رنگ از راه رسید. وانت نگه داشت. چند نفر پشت آن بودند. صالح به زحمت بلند شد. دید که وهاب خاطری پشت فرمان است. صالح گفت:

«بچه‌ها مجروح شده‌اند.»

«سوار شو، همه را سوار کردم.»

صالح به کمک یک مجروح دیگر خود را بالا کشید. همه زخمی و خونی

بودند، اما در سکوت به او نگاه می‌کردند. وانت حرکت کرد. صالح نمی‌دانست چرا آنها این‌طور نگاهش می‌کنند. خندید و گفت:

«بالاخره ما هم مجروح شدیم...!»

ناگهان چشماش به بهنام افتاد. بهنام غرق به خون، سرش بر زانوی محمود معلم بود. چشمان محمود مجروح و صورتش سرخ از خون بود. داشت موهای بهنام را نوازش می‌کرد. صورت و پیراهن آبی و چهارخانه‌ی بهنام خونی بود و داشت خِرْخِر می‌کرد. چشمانش بسته بود.

تمام نگاه‌ها به صالح و بهنام بود. بهت‌زده در انتظار واکنش صالح بودند. صالح خزید جلو و جیغ - ناله‌اش را باد برد:

«بهنام، بهنام...»

وانت زیر آتش دشمن به سرعت حرکت می‌کرد. صالح کنار محمود معلم نشست و سر بهنام را به آغوش گرفت. چشمان بهنام نیمه‌باز و سیاهی چشمانش رفته بود.

صالح ناله می‌کرد و بهنام را صدا می‌زد.

«بهنام، منم صالی. به خاطر خدا جوابم را بده. بهنام، چشمانت را باز کن. تو را به خدا به من نگاه کن...»

برای یک لحظه انگار که بهنام صدای صالح را شناخت. پلک زد و عضله‌ی گونه‌اش لرزید.

«بهنام، کاکا، منم صالی. فقط یک اشاره کن. بهنام، مگر نگفتم از سنگر بیرون نیا. مگر نگفتم تو مقرر بمان. به من نگاه کن، بهنام جان...»

صالح، بهنام را به آغوش کشید. از خود بی‌خود شده بود. وانت از خرمشهر خارج شد و به سوی آبادان سرعت گرفت.

تا رسیدن به بیمارستان طالقانی آبادان، صالح ضجه زد، گریه کرد و بهنام را صدا زد. اما بهنام لحظه به لحظه از صالح و دیگران دور می شد. بچه‌ها شوکه شده بودند و گریه می کردند.

وانت در حیاط بیمارستان پیچید. صالح با پای مجروح و خونی. پیکر زخمی بهنام را روی دست گرفت.

«دکتر... بیایید، بهنام دارد از دست می‌رود.»

خون از سر و سینه‌ی بهنام می جوشید. ننه هادی که روی پله‌های بیمارستان بود، بهنام را روی دستان صالح دید. به سر و صورت و زانو زد. دیگران گریه می کردند و به دکترها و پرستارها التماس می کردند بهنام را نجات دهند.

اوضاع بیمارستان به هم ریخت. همه نگران بهنام بودند. پرستارها با دیدن پیکر کوچک و خونین بهنام، با گریه لباس‌های او را کردند و پیکرش را برای بردن به اتاق عمل آماده کردند. یکی از دکترها دستور داد به صالح آمپول ضدشوک بزنند. صالح یک نفس زار می زد و بهنام را صدا می کرد.

لباس خونی بهنام را گوشه‌ای انداختند و او را به اتاق عمل بردند. صالح، او را صدا می کرد. نیم‌ساعت بعد، در اتاق عمل باز شد. صالح لنگ‌لنگان جلو رفت. همه‌ی مجروحین و کادر بیمارستان به دکتر چشم دوختند. صالح گفت:

«بهنام چه شد، آقای دکتر؟»

بغض دکتر ترکید.

«دیگر بهنام را صدا نکن!»

سید صالح بهت‌زده برگشت. لباس خونی بهنام را دید. از جیب بلوز بهنام، جوراب سفید که جای ترکش رویش بود و خیس خون شده بود، بیرون آمده

بود. صالح جوراب را برداشت، به صورت چسباند و از هوش رفت.

مهدیقلی با حالی خراب از خواب بیدار شد. ناله کنان شروع کرد به عُنق زدن. عُنق می زد و خون بالا می آورد. دخترانش گریه کنان و دستپاچه این طرف و آن طرف می دویدند. مادر بهنام با نگرانی گفت: چی شده بابا جان، حالت خوبه؟

مهدیقلی سر تکان داد و دوباره عُنق زد و ناله کنان گفت: بهنام، بهنام!

مادر پرسید: بهنام چی شده؟

اما مهدیقلی نتوانست جواب بدهد.

آمبولانس رسید. مهدیقلی را سوار آمبولانس کردند و به بیمارستان رساندند. پس از معاینه و چند آزمایش دکتر گفت که مهدیقلی سگته خفیف کرده است.

مهدیقلی را بستری کردند. هیچ کس نمی دانست در دل مهدیقلی چه می گذرد. خودش هم نمی توانست دردش را برای کسی بازگو کند. مهدیقلی مطمئن بود که بهنام شهید شده است!

پیکر کوچک بهنام سفری عجیب در پیش داشت. خرمشهر در حال سقوط بود و راهها بسته. پیکر شهدا را با عجله در قطعه شهدای آبادان یا شهرهای نزدیکتر دفن می کردند. اما هیچکس نمی دانست چطور شد که پیکر بهنام سر از مسجدسلیمان درآورد! فامیل مهدیقلی محمدی خیلی اتفاقی متوجه شدند پیکر نوجوان شهیدی که مهمان شهرشان شده بهنام محمدی، نوه مهدیقلی محمدی است. برایش تشیع گرفتند و با احترام دفنش کردند. بهنام در مسجدسلیمان دنیا آمد، در خرمشهر بزرگ شد و به شهادت رسید و در

مسجد سلیمان به خاک سپرده شد!

مهدیقلی نتوانست دوری از نوه شجاعش را طاقت بیاورد. سی‌وسه روز پس از شهادت بهنام، در اول آذر ماه ۱۳۵۹، مهدیقلی به نوه شهیدش پیوست. هفتم او با اربعین شهادت بهنام مصادف شد. مادر به کمک بستگانش به مسجد سلیمان رسید. سرگشته و حیران بو می‌کشید و به سر و صورت می‌زد و دنبال مزار کوچک بهنام بود. هیچکس به او نگفت بهنام در کدام نقطه دفن شده است، خودش مستقیم بالای سر مزار بهنام رسید. از ته دل ناله کرد و خودش را روی مزار بهنام انداخت و از هوش رفت. مادر پس از چند ماه دوری، سرانجام نتوانست به بهنام برسد!



سوم خرداد سال ۱۳۶۱ بود. عراقی‌ها دسته‌دسته تسلیم می‌شدند. نیروهای ایرانی داشتند خرمشهر را آزاد می‌کردند. سیدصالح به مسجد جامع رسید. بغضی که دو سال در گلو داشت، شکست. دیوار مجروح و در چوبی مسجد جامع را بوسید. یاد شهدا افتاد: جهان‌آرا، جمشید برون، احمد شوش، مجید خیاطزاده و بهنام محمدی. نگاهش به زمین افتاد. از مسجد جامع تا جاده‌ی شلمچه که به مرز عراق منتهی می‌شد، کلاهخود و سلاح بر زمین ریخته بود. خواب بهنام تعبیر شده بود. عراقی‌ها با ذلت و خواری در حال فرار از خرمشهر بودند.